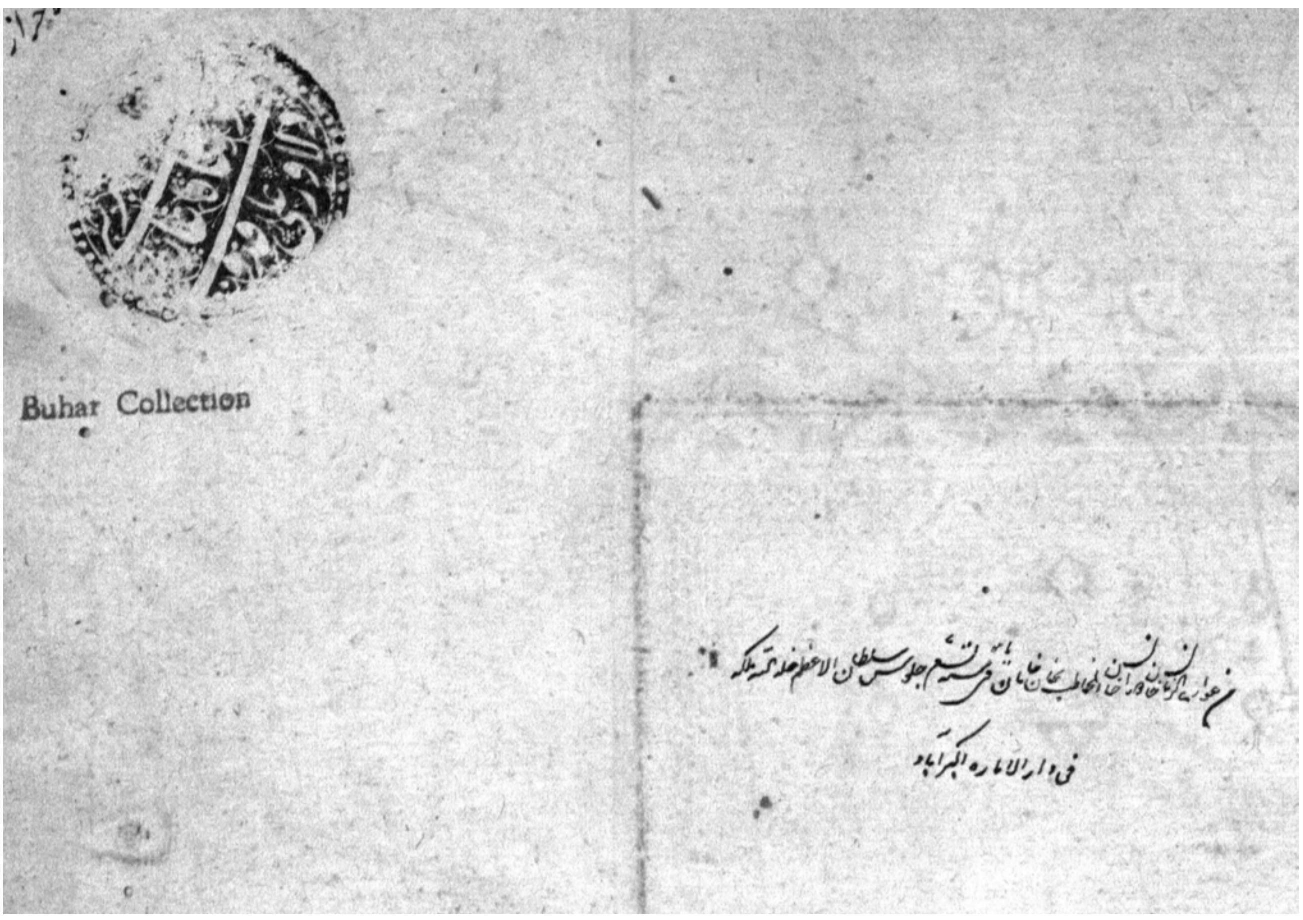
٣٤٢ع

تحفة الاحرار



Buhar Collection

[illegible] المخاطب بخان خانان فی سنه ششم جلوس سلطان الاعظم خلد الله ملکه

فی دار الاماره اکبرآباد

حامداً لمن جل جنابه کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله گنجینهٔ اسرار کمالش باییم
آیینهٔ انوار جمالش باییم دور افکن استتار جلالش باییم دستان زن آثار نوالش باییم و مصلیاً علی من نظم جواهر
ثنائه و نواله و نشر صحایف منه و فضاله محمد و آله و عترته عالی قدران عالم عشق و وفا صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هر کس که بزمانه دریا سعی دشیان ذره که جبنا کنی اما بعد این صدف پاره چند بیت از جهت و جوی کارگاه
لی بی انجامی گرد شده و خزف ریزه چند از رفت و روب بارگاه شکسته جامی فراهم آورده آمده چه قدر آن دارد
که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جیب جام زرنگار مطلع الانوار
مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات مبرزانیست که صنیع
زبان اهل عجم در بیان اوصاف او الکن اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بشابه که نادره گویان عالم در معرض جواب آن
معترف بالکنی اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان تهی دستی و بی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان
زودتی و تیره دستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله نورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه گشای مشام قبول خلان الوفا گردد

نوی جای برین چنگ شکسته بمضراب فنا تارش گسسته
نوای از مقام بی بقا می شنود آوازهٔ در بی نشانی
در هر خشت سرای پر علایق سماع این نوا زانیست لایق
جز آنکس کز نوای بی نوایی کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا بجمن مغفرت مشفوع بادا
و من الله نگون الکون العصمة والعون

بسم الله الرحمن الرحیم
در فتح باب بسمله که دم از نه کلید
در کنج حکمت و عهد ای سر بین صلای سر خوان کرم
هست صلای سر خوان حکم
فیض کرم خوان بچو پارکرد
پرده زد پستان کس پا کرد
بکف صیر از قلم سحر کار
خواست از اسم الله دستی چارو
مایدهٔ تازه برون داد است
چاشنی گیر که خون آمده است

ور نجی نکهت آن بس ترا
بوی خوشش طعنه زنان بر تتار
خاک ره او چو خمه جانهای پاک
بو که شود ریزه این جان بخاک

هرکه بود بر سر این آب خوش
هر بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است
بسملش از خنجر این بسمله است

ای که ز بی سین بود نقشش خطاب
چون سر بستانت ز ام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش
بهر غذای دل جان شیر کش

بسم شده مرده ز ترکیب سیم
گفته بسم جز ز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که بر چمن در است
گز چمن خلد نشان آور است

مژده ده بار که از خط عنبر سرشت
بسمله تا شد چمنی از بهشت
تا که ده آمد دری باشد درست
مدخل آن باغ سعادت در جنت

سین و می از باد پر جبرئیل
سلسله بسته برجی سلسبیل
چشم گشا چشمه هر میم بین
جاری از آن چشمه تسنیم بین

هر الف از وی شجری میوه پاک
میوه آن معرفت ذات پاک
طره حور است دران لامها
بهر دل دیده وران دامها

ای چو در حلقه است بی صید دل
گشته از ان طره بهم متصل
را که بود غایت پیوند سرور
زان رسیدت دست بدامان حور

جا که بهشت است اشارت نما
هر بهشت است بشارت نما
نون کانش ای بود بیم غرق
ماهی کوثر که در آب است غرق

ای که دهر یاد زبانی ندا
نیز ندت ای که گر این سو بیا
نه بتامل قدم اهتمام
خوش بکند بر چمن این کلام

کاتبی آمد ز صور مختصر
ورج ورد و سپر سبی از صور
صورت یاسین بود آن یا و سین
در رقمش از همه بالا نشین

نعت نخستینش بجو ستر جان
دید بار از سوره رحمن نشان
کرده معلم ادب تعلیم او
فهم جو ابیم ز حا میم او

بر سر راهی دو الف لام را
داده نشانی از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم
پرده گشا گشته ز نون والقلم

سطر حروفش ز بیاض سواد
واوهاش از نور دهانش یاد
فتحه آن فاتح گنج ازل
کسره او کاسه کاس امل

صورت حرفش که بود حلقه وار
گوش خرد وایم ازان حلقه دار
شانه شد دیده که بر لام ورست
تاج سر [illegible] راه [illegible] است

نقطه بی است ز ابواب از
تخم امید است بخاک نیاز
نقطه نونش بی دریغ گر زند
بر سر نار است سپند

وآن دو ی دیگر شده چون دیگ
نوزده دیده ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار
فیض رسانند بهیجده هزار

وصف رحیمیت شده ختم او
صورت ختم آمده در رحمان

این دو دلیل است که از کردگار
فیض رحیمیت بود ختم کار

در ادای حمد ... که فاتحه
کتاب مجید و فواتح ابواب فریدات

آنچه نگارد زبی این قلم
بر سر سرنامه دبیر قلم
حمد خدا است که از کلک کن
بر ورق آباد نویسد سخن

چون رقم آن بود این تازه حرف
جز ثنایش نبود اگر در صرف
لیک ثنایش ز زبان برتر است
هرچه زبان گوید ازان بهتر است

نطق و ثنایش چه تمناست این
عقل چه داندش چه سوداست این
نیست سخن حرف نگره حبه چیست
از سخن ترز و دین باد چیست

هیچ گشادی نبود در گره
گر نشود کار بر آن بسته ده
صد گره از رشته بر تاب و پیچ
گر بگشاید در دولت هیچ

عقل درین عقده ز جو رشته کم
گرد درین فکر پی رشته کم
میدهد این رشته ز پیچه نشان
صد گره افتاده درو مهره سان

رشته که گرنش که بود بر گهر
پی ببود آنجا ز گره پی سپر
عقل گرفته بکفش سبحه وار
عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست
غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از مهر دلی دانا که هست
بر در آن حی توانا که هست

هر سلسله بند گهر کان جود
سلسله پیوند نظام وجود
غره قدر و ز سحر خاکیان
مشعله سوز شب افلاکیان

خان کرامت نه ابدیگان
گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کش قبله قاف قدم
نایره پرداز شکاف عدم

روز برانزنده شبهای تار
کارگذارنده مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست
قبله هر سر که سجودیش هست

دایره ساز سپر آفتاب
تیر گرا دوزنده ناف آب
عیب نهان دار هنرپروران
عذر پذیرنده عذر آوران

آب زنی آتش سودای عقل
تاب ده رشته تمنای عقل
هستی صاف ضمیران پاک
صیرفی گنج پذیران خاک

سرکش جاده تدبیرها
خامه کش نامه تقصیرها
امنی وقت هراسندگان
روشنی حال شناسندگان

تازه کن جان به نسیم حیات
کارگر کارگه کاینات
ساخته هم صنعتش قلم از کاف و نون
ثبت هزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از رقم این سواد
قدسی نژادان بخبر از نهاد
مایه ایشان ز هیولی بری
پایه ایشان ز صور برتری

جیب تماشان ز فنا سوده نی
دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان سپهرهای خوص
از کشش جذب طبیعت خلاص

ناشده تعلیم دوام و ثبات
تک برایشان ز حدوث و حیات
سطر دوم نه فلک لاجورد
گردی یکی شطرنجه تیز گرد

کوشش ایشان ز سر عقل و هوش
گردش ایشان ز پیام سروش
برده بچوگان ارادت همه
گوی ز میدان سعادت همه

ملکه برقص آمده صوفی وشند
دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز ادوار شان
نور دگر واهب انوار شان

سطر سیم هست بجز چار حرف
درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر
جمله ازین چار نمود است چهر

قدرتش آرا همه صحبتست
مردم از آن نقش نو انگیختست
نقش نخستین چه بود ز انجماد
گر حرکت بود ازو ایستاد

کو نشسته بمقام و قرار
پایه در عقده طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش
ساخته پر لعل و گهر سینه اش

سرکشی دیده رواجی دگر
گشته قد افروزنده تاجی دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده
جا به وشیرین حرکات آمده

بر زده از روزنه خاک سر
برده بخندید بر افلاک سر
جز بر او جسته ز برگ و شاخ
ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشاننده ز شکوفه درم
گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات
گشته روان در گلش آب حیات

از ره چشم برده به مقصود بوی　　تو به کمان کرده به مقصود روی
با دلی خواسته و نه جا خواسته　　رقعه بهر جا که زدش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی　　یافته زان کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده　　فکر کن و کارگذار آمده
یکی‌اش از عقل نهاده چراغ　　داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده تعقل ز حواس　　گشته بهر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده به بینش نوید　　راه نموده به سیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون دو در　　تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان　　کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را قدر نهاده بشست　　گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ　　ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند　　پنج دگر کارگر اندرش اند
کارکنان خسروند این همه　　بهر خرد نام زدند این همه
تا ابد کارکنی‌شان خرد　　بی شناسائی مبدع برد
چیست به بند کمر بندگی　　بنده کی باید صد زندگی
زنده کی مدت لایزال　　در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش　　بنده این زنده پاینده باش
بنده کش زنده کی آمد تمام　　زنده کی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلّ برهانه

ای صفت خود ز تو واجب صفات　　نسبه تو سلسله کاینات
گر ز سپه قافله بر قافله　　فیض تو در رهم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند　　حجت اثبات وجود تواند
دایره چرخ مدار از تو یافت　　مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل و زر کان که هست　　قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن ما که گهر کرده　　در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغ سان　　تربیت لطف تواش باغبان
چشمه مهر است گل اصفرش　　گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاقچه نرگس آن دور ماه　　جلوه که گسترتش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا در او　　سرخ شفق لاله حمرا در او
سوسن آزادی آزادگان　　سبزه زیر قدم افتادگان
پرتو آن سایه سپهر بلند　　کامده از دست تهی بهره‌مند
آیت بنفشه که ز چرخ درشت　　جامه کبود آمده و گوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ　　غنچه از خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران　　وادی نطق زبان آوران
این همه آثار که نادره است　　بر صفت هستی تو در گواست
رو بتو آریم که تا در تویی　　نظم کن سلک نوادر تویی
باغ نشان کرده بهار زیب باغ　　باغ شود بر دلی نظاره داغ
در ره ماش جلوه بهر زیوری　　مرورقی باشد ازان دفتری
ثبت در او قاعده هستیش　　در هنر خویش سبک دستیش
رنگ تویی باغ ما　　کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ رو　　رنگ رزیهای تو شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم　　تیغ شناسایی تو می زنیم
بود دمی این باغ دل افزونی　　ماهی و میدان شب و روز نی

بحر تعالی تو و باقی سراب
ای علم هستی با هوست
ذات تو هم هستی و هم هست کن
هر چه بجز هستی تو سرای مجاز
نام و نشانت نه و نام و نشان
با همه چون جان بهم و نیز پاک
ذات تو تنزیه چو تنها شاه
ای ز تو معموره و صحرا همه
منتفی از تیز نه تو تشبیه تو
نیست کنارت نه و لی صد هزار
ور نشد ذات تو هر سر که بود
انجمن جمع همه عالمیست
گر چه نماید بسی غیر تو
او همه حاضر و من جا بجای
چون قلم از پای مرا او پیکر
ای ز وجود تو نمود همه
مبدع نو و کهن ما تویی
نیست ز لا مخلصی الا ترا
در خم این دایره منزل چه بد
پنجه بخش از کف رو جهانان
پایه کرسی نه زمین بر قدر و
منطقه بگشا ز میان فلک

مناجات دوم متضمن باآنکه حقیقت وجود ذات و هستی مطلق جل ذکره هم بر

هست کن عالم تو و کهن / هست تویی هستی مطلق تویی
باشدش البته بهستی نیاز / آنچه نه محتاج بکس هستی است
میگذری بر همه نام و نشان / پست و بلند از کرمت بهره مند
پاک ز آلایش و پاک و ناپاک / چشم مشبه ز جمال تو کور
پای ز معموره و صحرا نهان / آدمی تشبیه چو محمل بر آن
بود و تو هم بی همه هم با همه / در تو نبیند این دو منقبت بهم
منتفی از این غایت تنزیه تو / نور بسیطی و نهایت نه
کو مرا تا ز موج شد بر کنار / موج تو بود آنکه شدی جلوه گر
روی در آئینه علت نمود / صورتشان عکس نما شد ز ذات
رونق آن انجمن از او است / با تو خود آنجا که و عالم کدام
نیست درین عرصه کسی غیر تو / کیست به پیدایی تو در جهان

مناجات سیم متضمن اشارت باآنکه موجب علت آدمی از نور شهود و دوام فیض و اتصال از وجود او است ذاکر در فضا لحظه فیض منقطع شدی همه حس بران منی مطلع گشتی

هست کن و نیست کن ما تویی / کارگر اند درین کارگاه
حکم تبارک و تعالی ترا / فیض نوالت چو پیاپی بود
ضد متین نشود جز بضد / از عدم انوار قدم بازگیر
رخنه فکن در صف نورانیان / از سپهر کرسی چکنی عرش را
گرد مذلت بنشین کو برو / زلزله در گنبد خضرا فکن
تیر بکش ز کمان فلک / باز گشا عقد ثریا ز هم

منک المبدا و الیک المعاد
نیست بجود هست تو هر چه هست
هست که هستی بود الحق تویی
بر همه کس زانکه زرپه هستیت
با تو یکی نسبت پست و بلند
عقل منزه ز کمال تو دور
رفت بمعموره و در گل بماند
چون نماید تجاوز جسم
بحر محیطی و کنارت نه
در خود و بر خود بهزاران صور
ذات ز تکرار صور شد ذات
نیست ز غیر تو نشان غیر نام
مانده ز پیدایی خویشی نهان
میزنم اندر طلبت دست و پای
انت نصیری و الیک المصیر
چو تو بسر مایه جود همه
زانکش لا تسخیر در آیه
کس نشناسا بهای او کی رسید
در رقم لوح قلم بازگیر
خوان ای کرسی بهینش فرش را
یک دو سه قارو ره بهم در شکن
ساز جدا پیکر جوزا ز هم

کاه چرا خورده این مرغزار
شیر جهانخوار فنا را شکار

قطع کن از روی اجل خوشه‌اش
سازی بی راه فنا توشه‌اش

باغ عناصر که زمینش خوشست
آب گوارنده بلو او کشست

هست درو رسته گلی آتشین
غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

باد برین باغ ز انجم تگرگ
داده و برهم شکنش شاخ و برگ

خاصه‌ترین میوهٔ آن کادمیست
لذتش از چاشنی محرمیست

بخته و خامش همه بر خاک ریز
بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توی
مبدع این جمله بدایع توی

هستی و پاینده کی از تست و بس
مرده کی و زنده کی از تست و بس

جز تو کسی نیست بملک قدم
کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز رحمت نژند
چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده
زیر علم سایه بپندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام وطلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره‌گر کارها
مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان
پرده‌کش پرده‌نشینندگان

عقده‌گشاینده هر مشکلی
قبله‌نماینده هر مقبلی

توشه ده گوشه‌نشینان پاک
خوشه ده دانه‌فشانان خاک

بازوی تایید هنرپیشگان
قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه‌زن زلف عروس بهار
هرچه نبد کلی شاخسار

از نم لطفی که هوا ریخته
عقد در از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ
سینهٔ محروم ز تو رنج داغ

طاعت تو نغزترین پیشه
فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت
دست توافق کار از تو یافت

بلکه تویی کارکه را پیشتین
دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما
گر ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارکه گیرد دوا
جز تو کسی کار بد از هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس
چشم حمایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه
ره بنهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محمل نهند
باده براز از قدح دل دهند

رشح از آن باده بجامی رسان
رونق نظمش بنظامی رسان

لب چو خاکست بزیبا روش
جرعه از بزمگه خسروش

قافیه انجا که نظامی نواست
برگذر قافیه جامی سراست

بر سر خسرو که بلند افسر است
از کف درویش گلی ارچو راست

این نفس از همت دون منتست
وین هوس از طبع زبون منتست

ورنه از انجا که گرهای پست
کی بودم رشتهٔ امید پست

صد چو نظامی چو خسرو هزار
تا یدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شرع بلندیش ده
هر نه بشرع بپسندیش ده

نعت اول از تقدم حقیقت وی بر حقایق امکانیه بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه وسلم

پایهٔ نظمم ز همه بگذران
خواجه نعت سر پیغمبران

اختر برج شرف کاینات
گوهر درج صدف کاینات

جنبش اول ز محیط قدم
سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد
از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجد است / بیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو عدد اوفتست / از پی احمد الف یا جفت
کرد چو قطرات الف مستقیم / دایرهٔ جیب هویت دو نیم
نیم از آن قوس کمان قدم / نوش پس کرم مکس بود در عدم
بر هدف آمد جهت از دست پاک / زین دو کمان تیر زهی شصت پاک
صدرنشین و پست درین پیشگاه / گشت نبی تا بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از او منبر افلاک را / رونق از آن خطبهٔ لولاک را
جز پی افشاء رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / شعلهٔ مهر نیفروختند
خندهٔ او جان جهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق دمی از وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه یافت / سدره ز کاخ شرفش پایه یافت
رشحهٔ جامی که رسد سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین آینهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در حرم قرب دست / عرش برین پر کرسی نشست
مه چو خور از صبح ولایت بتافت / صبح ز خورشید بود نور یافت
گر نه فروغی ز رخش تافتی / صبح دمی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسم درست / تابش مهر از پس صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع او ذات همین اوست و بس
جامی از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که آن از آسمان رسالت وحی است و از بس بلند و از آفتاب جلالت دری پایه بس ارجمند

یک شبی از صبح دل‌افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای / غرهٔ او نور سعادت نمای
بارقهٔ لطف درافشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / گرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل بی جانش طپیدن گرفت
برشمرد از اشک ره خواب تر / راه طلب را ز سپر سنگ آب
چون نم ابر کرمت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب اشهبی / چرخ قمر همچو قمر مرکبی
رفتن او چست تیز از گمان / جستن او طی محبت مکان
پیش رو نظر از گام او / بود و هم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین منبرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را
راهروی راست ره بی کجی / رهبر روشن نظری ما طغی
خلعت اسرا ببر انداخته / جامهٔ رفتن از آن ساخته
پای درآورد به پشت براق / خواند برآفاق که هذا فراق
الف ز منت لطف او در کام / رو بطواف حرم قدس گام
بود از آن گام نهادن غرض / در حرم قدس بستادن بجان
باز از آنجا کمر عزم جست / روی بمقصد کرد بقصد نخست

شد بدر خانه آفتاب — یف یک حلقه زدن فتح باب
رفت در آنخانه بعنبر زد — خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند — طبل جا کوس شادیش زدند
کای پدرت ملک و ملک مبقی — جنت الیناد لنعم الجی

آمدی و آمدت پس چو پشت — دیدن روی تو عجب دلکشست
خاک زهت بر سر ما تاج باد — هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه — سایه طوطی شدش رانگاه
باز بر او آخته از انجا لوا — زد به پر اپر ذه ثم استوی

خفتنش ز دفتن ابد و لوت — زو شرف هنبی گشت قوت
پای از آن پایه فرا تر نهاد — عرش بزیر قدمش شهپر نهاد

خرقه تن راز تن جان کیسد — برکشش خلعت لعمان کحند
آنکه ازین حضره مجرد شده — جاذبه شوق کی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات — پرده او شد تتق نور ذات
تیر کی هستی از آن دور کشت — پرده سیکی پرده او نور کشت

کیست کز آن پرده شود پرده ساز — رمز نه کو بیداز آن پرده باز
هست ز نی پرده بدر این کفت و کوی — بر که شود مختصر این گفت و گوی

خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید — وانچه نیاید بزبان هم شنید
هاتف ار جازت که رسالتم راند — راحله راند بحریم مجاز

کرد گذر بر صف افلاکیان — شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریکه هم بستر ش — کرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلب بید ندازان کنج پاک — مهره خود خانه خرابان خاک
ور ولی بر خانه خبرایی که خواست — ریخت نصیبی به نصابی که خواست

بود بیکلخطه دران نیم شب — آمدن و رفتن او ای عجب
بود ولی نور زمین و آسمان — در سفر فور نکند زمان

عالم از آن نور بود مستنیر — دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که از انجا بضیائی رسی — راه بیابی و بجایی رسی

ای ز تو شق حضرت قمر ماه منیر

قصر نبوت تو چون شد بلند

نعت پسیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد مد
مجاوز است و نطاق نطق از احاطه بیان عاجز

پیش تو مه آمده فرمان پذیر

گر مقصوره که پری کند

جز قفس از زنده قرق سحاب — سایه نشین جتر تر آفتاب
سایه مذیدت برین جلس — نور بود و سایه خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود — سایه نیفد آخته برین خاک زرد
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش — دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غایب ز تو هیچ سوی — در نظرت هست یکی پشت و روی
شمع و نور از تو رسد جمع را — پشتی در روی نبود شمع را

سنگ سپه در کف تو سبحه سنج — دل بسیار شده ای سبحه سنج
بحر کرم موج زن از شت تو — معجم آن فرجه انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار — کشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نحل که بود وش ز بس سخت پای — جست بفرموده امرت ز جای

ساخت بهر جا که تو کشتی مقام — کرد بهر سو که تو شو آمدی خرام
برو ری خاری که گذار تو بود — در طلب خصم حصاری که بود

پرده حرا بافت یکی جانور — بیضه برای حشر نهاد آن گرو
تا نرسد زخم ز اهل خلاف — آمد تا این بیضه گرد آن باف

دیده کان نیم شب بیت آمده / روزی از خوان اهبت آمده
طعمی طعمه و سقیی آب / امت کوارنده طعام و شراب
چون لب تو طعمه بر خاک بود / لقمه بزیر لب تو ناله بود
گفت که آلوده به شرم مجوز / گرچه به دو تهی زمر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف / شد بصری بی بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کحل / بود که شد در نظر خصم سبل
جامی بیدل که نوا پاره است / بسته لب از نغمه اعجاز تست
گرچه گهر دار چو تیغ آمده است / بلکه گهر بار چو تیغ آمده است
خواهش نعمت کن تا ناک / ریخت ز روی خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور
و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای به سرا پرده یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رقعه ز روی چه سیم برون کن ز برد / دستی بنمای کی دست برد
تو به ده ار سر کشی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر / رهبت مهدی بفلک زن دلیر
کاذ دجال بنه بر کرش / رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش / داهی دولت ز زبونان بکش
عهد نبا باز فکن از شکاه / داد بکش رست بکیش خواه
خانه نشینی که چو الخناس از / شد ز بی لقمه زبانی دراز
دست سیاست بکش و بکشش / همچو نی اندر بن ناخن رسش
واعظ بر گو که به بستیت بند / پایه خود کرده ز منبر بلند
چون ز بزرگیست ز سرش سخن / منبر او بر سر او خورد کن
صومعه را داغ عشوه تازه نه / رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ز مهیت نمای / عزلتیان را در عزلت گشای
خرقه تذویر بصد پاره کن / جان ز زور زتن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را / مهره شکن سبحه تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند / نور تو غایب ز جهان در ماند
پرتو روی تو که مهتاب ماست / بود از آن کشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یاریت شب افروز شد
مشعل شان صبح چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامه ماتم گرفت
کاش شود از اوج عروجت رجوع / باز کند نور جلالت طلوع
دیده عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند / ظلمتیان رو به عدم در کشند
جامی از آنجا که هوا خواه تست / روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر بنهد جای پا
ای عربی نسبت امی لقب / بنده تو هم عجم و هم عرب

نعت پنجم در اوان ضراعت
امید واران و طلب شفاعت

رشک خوری تا شه ازواج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سپهرت بطحا یثرب / خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر علم عالیه سا نیستی / یا لحظ انگشت نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانندهٔ نوپسند هم گر تو نخوانی نتویسی چه غم
از تو سیه راست سپیدی امید به که سیاهی نهی در سپید
خواندت بس که سخن رانده‌ام دور رود از ابجد اخوانده‌ام
گوش جهان گاه حدا خوانیت درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبه ماند ازین درج رو یا شکری ماند ازین درج نور
زان شکر و تحفهٔ این درج را زین شکر طلعتی این درج را
لعل لبت چون شکرافشان کند کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثناخوانیی ای شکرستان شکرافشانیی
خار جفا ریخت بر اشکم گناه لب بکشا عذر گناهم بخواه
تا که این باز کردن مرا بوی رهایی رسید از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاک درم رو بدر روضهٔ پاک حرم
خاطر گویا و زبان خموش از دل پرشور برآرم خروش
گومیت ای خواجهٔ حرم من عجز و دگر گونساری و پیدم چنین
شد الفم لام ز غمهای ژرف گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کرده ام از انگشت پست تا نهدم دور فلک پشت دست
گرد دم آن دایرهٔ حسن امان از خط چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشیننم سلیم بر در بار تو چو جامی مقیم
در خم این دایرهٔ نقشبند چند شوی بند به هر نقشبند

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس سره

نقش رها کن پی نقاش رو دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده‌ست تو زان پرده‌گی مایل پرده شده از پردگی
بر مکن از پردگی این پرده را گرم کن از دیدن او افسرده را
رسته ازین پرده که بر جان تست بی مدد همت پاکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند نوبت آخر به بخارا زدند
از خط او سکه نشد بهره‌مند جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بست از پی پرده‌گی در صف صوفیه کمر بندگی
تاج بها بر سر دین و نهاد قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را به از او کس نگفت در بقا را به از او کس نسفت
اول او آخر هر منتهی زاخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ ادراکش عرش سای پایهٔ او را سپر عرش سای
صورت او راست پی ران شرع جان همی زنده کی از جان شرع
خود طلبان از نظرهای خاص داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید رخت بدامان نهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن خلوتیی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده به سرعت سفر باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان از جمله خلوتیان بر کران
پس که چه سان کرده دو صد قافله صید گمانی و گمان بی جنبه
چون ز نشانها بیان آمده محو نشانهاش نشان آمده

نافه در طی مقامات خویش
الحکذا آوازه ان سلسله
دیده نقاشش بود روز کور
باد بر خنده هفت فقر
زد بجهان نوبت شاهنشهی
انکه ز جمعیت فقر آگه است
یک روی ناخن چو بدست آیدش
باشد از ان لجه ناقعر آب
حافظ او کرده ز فتح رقاع
تاج وران حلقه بگوش ورش
گشته ملایک پس خوان او
وا امره جمع هر امنیت است
تا ابد ان سلسله بگسسته
پیشترین غنچه باغ سخن
زان نفس او که قلم سر زده
چون رسخن او سخن درگرفت
نغمه خیاکر وپستان سرای
هر که نفس را کند اثبات جان
گرچه سخن هست گرها باد
حرفی اگر زیر شود یا زبر
هرچه فند پر از ان در دلست
لاجرم آنکه که زکار کهند

بی صفتی صفت ذات خویش
سلسله پنجسبت پیران او
در صفتش ... برتو
شعله که نامش بتجارت برد
در نه ز خورشید بنود ی نفور
طایر روحش که از ین کهنه دام

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

خواجه احرار عبیدالله است
روی زمین گشته سرسبز ازاست
کی ره فقر گشت آیدش
آنچه بجا حدیث دلش
نه ز نوبی فلک یک حباب
واده خونم کلک کهر ریز را
محو خط نامه ظلم از بقاع
رقعه او نور ده هر سواد
یا فقر از رخ فرخ وش
از لب شیرین چو شکر ریخته
راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد ویند
هر کران نقطه جمعیت است
مست یا کعبه صدق و خلوت

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت او مطلعا سخن نیست

هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفخه چو برخواسته است
سبز رخستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داد داد است
پرده ازین راز سخن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها
مرده بود بی سخن جان فنای
چون سخن اید شود پا زاد
جز سخن خوش نبود جان او
هست نفس قالب و جانش سخن
در گرهش بین که گهر صد گشاد
هر گره از وی گهری ملکه به
منت کرده شش خرد و خبر گهر
منت سخن آنچه این صوت و حرف
معنی نو کرد وزان حاصلست
پیش سخن وان سخن است آنهمه
گفته جا بر اکلمات اسد اند
زانکه بان منهی غیب از درون

عروه وثقی اسیران او
نام خود از لوح عبارت برد
سدره نشین شد وطوبی مقام
عذ ملیک صمد مقتدر
کوکبه فقر عبید اللهی
ور نظرش حسن روی نکهت
صورت کثرت صدف ساحلش
رشته سپتم نافه جگر را
بقعه او انسی خیر البلاد
قوت روان باشکر انجیه
بهره ور از وارد و ورد وید
پنبشان سلسله زرتاب
گردن ایام بدان بسته باد
خشک تر این چمن از آنچه است
بی سخن او همه سخن زاده است
زنده کن مرده آوانو ما
جان بجز بیان دهد آواز او
این نفس از زنده دلان گوش کن
بسته دران کو هر دیگر کره
مرغ سخن رهست نوای شکر
جان سخن را چو تن است آنهمه
میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بان در نواست
کنند فرزند تابان صدف است

خیز گلزار درون آیکی
نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کی همراز
پس دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبانی زبان
مرغ سحرخیز فغان در فغان

کاشف اسرار نهانی همه
عرصه ده گنج معانی همه

این همه خود هیچ ولی آدمی
کس نزد و پیش دمی محرمی

کشف حقایق بزبان وی است
حل دقایق ز بیان وی است

حکمت سخن گرچه بسی ساز یافت
از دم او نغمه اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار
از سخن زر چه کشم بار عار

چون ملک از آنکه بر از زر نهی
رزمه و مهر یکی سو نهی

پند دیگر صدف و در کنی
ور سخن همچو درش پر کنی

زر بیک پایه شود چو بسای
در گرانمایه نجنبد ز جای

جامی اگر منیت تراگوهری
پای شد آمد کشش از بر دری

برزر سر سفله منه چشم آز
همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که مرفوع از آن بحلیت مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه گوش سخن
شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی
آید از و دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته
طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند
غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پای
پای خرد ماند بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع کند ابروان
رخنه شود قبله پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه اش
باغ شود دل ز گل تازه اش

من که ز مهر شاهد و می زادم
عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمایل که ببر جلوه داد
عقده صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست
طوق کشش حلقه خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است
راه خلاصی بر خم بسته است

ماشطه آرایشش آغاز کرد
غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آواره کوی ویم
شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل بپی آن سر است
کرسی ام از زانوی و پای ز سر است

از مدد همت والای خویش
بر سپهر کرسی چو نهم پای خویش

جامه جم از تن جان بر کشم
خار پشیمان جهان در کشم

بلکه ز جان هیز مجرد شوم
جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند
نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی پیمانم هم سلسبیل
مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته
نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم از آن بزمگاه
الی رجعت کنم آهنگ راه

هرچه دهد دستم از آن خوان پاک
زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب
با نمط دلکش و طرز عجب

پرده ز تشبیه و مجازش کنم
تحفه هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن
سامعه را بدرقه هوش کن

گوش بدین تحفه غیبی سپار
تا خردت نام نهد هوشیار

در تتمه سخن در آن هنر پرور برانچه در ریاست شعر است تا عقد دل طباع و مطبوع استماع افتد

قافیه سنجان که سر دل نهند
در سخن نیز دلان گل نهند

روی چو در قافیه سنجی کنند
ثبت بر این دایره کی کنند

تن بگدازند همه جان شوند
گوهر برند سوی کان شوند

جان کنی و جان کنی ایشان
صیرفی چرخ گهر چینشان

ای که درین کار جگر خورده
گوهر زکین کف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست
لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست

هر که بجنس گهر صاحب حسیست
جا طلبی کن که بهانه بسیست

تا نشده از خوی مدت دل تهی
کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید
در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چه بندد دهن جوی تنگ
آب روان گیرد ازان بوی ننگ

چون گره نافه گشاید نسیم
غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش
به زگهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب
لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کم یاب چو دیبای چین
وزن سبک سنگ چو پای معین

بی رقم کلک تکلف درو
نی کلف زنگ تعسف درو

یافته از صنعت دقت جمال
لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز
پیش مشاطه نه ز روی نیاز

بر رخش از غالیه مشکسای
خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده بیرون فتد
بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال جمالش چو تباهی کشد
روی سپیدش بسیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار
چاشنی عشق بود اصل کار

شوق و رقص فلک از نور اوست
خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در پی این شور نیست
خوان کرم گر ننهی دور نیست

مرد کرم پیش کسان خوان نهند
تا نه ز آغاز نمکدان نهند

گلبن جان زانکه بگل کاشتند
آرزوی غنچه دل داشتند

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صنوبری دل ا[ست]

چون گل آن گلبن بسر برکشید
غنچه نو رسته دل بر دمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل
هرچه در آفاق چه جزو و چه کل

حسن جهان آیت تفصیل او
کون و مکان آیت تفضیل او

چرخ فلک وانچه بود در خمش
وانچه خرد نام نهد عالمش

وسعت دایره دل که هست
آن همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه خدای همه گنجد درو
این همه پیداست چه سنجد درو

ای که بسی پرده تن پرده کیست
دست چو نیش زندگی و مرده ایست

مظهر اسرار دل آمد نه دل
مطرح انوار دل آمد نه دل

دل گر این مهره بود در گل است
فرق میان مهره زخر مشکل است

لاف خردمندی ازین چند چند
خر هم ازین مهره بود بهره مند

هر که برین مهره چو خر دل نهاد
در گرانمایه بخر مهره داد

تا نکنی روی بدریای دلی
نبودت از گهر دل حاصلی

تا نه زنی خیمه به پهلوی پیر
همچو وی از دل نشوی بهره گیر

هست دلت بیضه و مرغی نکو
بی اثر جنبش و پرش درو

تا که بجنبش شد آگه پرش
زیر پر پیر دهش پرورش

هر که ببالید شه کون و مکان
خوانچه داد و ستد کن فکان

بخت نشان بر سر افکندگی
تاج سرش خاک در بندگی

تن شده چون مرغ زبیم امید
مو شده از ظلمت هستی سپید

چون تو لیک بجد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور تجلی کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نشان / خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین بحر جنش علم / گشت وی از تعیین نقش و قدم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین / نقطه پرگار حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثارکن بحر جود
جامی اگر شد نفسش هادیت / جد و جهدی به ازین هدیت

پاکیش از هر چه بود زان گزیر / واهب اقبال حسن پر گزیر

صحبت اول در پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظلمت
و تمثیل رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز جدا اندر تن شب نهان

پرده شب روی زمین را نهفت / ظلمت شب نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت ز علم بر علم

چشم گشادند بهم روشنان / ظلمتیان را همه جنگ زنان
کامشب از آنجا که طلبکاریست / لیک شب نفس شب بیداریست

چشم من از چشم کشان باز شد / دولت بیدارم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بیاد

آه تاسف ز دلم تاب زد / اشک تا پیش قدم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا در زدم

نعره‌ها از کره مشت من / بند گشاکشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبله آزادگان / راهنمای ره آگاهگان
صبح تو اکسیر هر جا مسی / فضل تو سرمایه هر مفلسی

همت دون دوق دهیم ببرد / ظلمت شب نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دین و راست / مهر شبم شمع یقینی و راست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع بگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود

شب سرآمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من آشفته چو بر وی فتاد / شعله در این خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمان را بسوخت

زد ز بخیتم چو مصلا ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین پا سودمش / پای ز نعلین بسر بوسمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای پی تو خاک بر اهل نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض من دوده که طبیب توام

ره که بدین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس
از قدمت سبزه عیشم دمید / ور نفست ذوق حیاتم رسید

عیش شفا شد ز تو بیمارم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحبت من دولت بیداریت / شربت من لذت گفتاریت

روی تو شد حجت ایمان من
ز یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم
باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بآن رشته پاس
منفتح از بینت دلیل و قیاس

ترس از این پس غم و باری نماند
بر رخ مقصود غباری نماند

لیک از این بیم ز پا او فتم
گر تو مبادا که جدا او فتم

اختر بختم متواری شود
صبح نعیمم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه ناک
چون شد آیینه اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن
آینه‌ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت
ز آتش تو دیده شود دیده یافت

یافت تجلا از تو رهاند تمام
جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن
زد علم نور فشان نسترن

ریخته از گلشن فیروزه جام
شاخ شکوفه ز دری سیم خام

باد سحرخیز گل افشان رسید
رخت سلوکم بگلستان رسید

جلوه گهی تازه آراسته
سوی سبو جلوه گران خواسته

هر که یکی صومعه و بسته صف
اهل صفا گردوی از هر طرف

سبزه مصلا ز کیا ساخته
گرد بگرد چمن انداخته

سبزه لباسان بخشوع تمام
کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه پرداز فکر
کرده پی اوراد و نماز و ذکر

چشمه صفا را شرف اوقات را
دست برآورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده
پیشتر با همه آمین شده

گل که به تجرید شده رهنمون
نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه به تعلیم طریق ادب
از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه که مراقب نشست
با قد خم داده سپر افکنده پیش

نرگس کله که همه دیده بود
گفت چو دیدش نه پسندیده بود

دیده جهان چون نشود جز بدوست
کور بود هر که نه بینا بدوست

لخلخه لاله شده سر بپای
میل زمرد بدرون داده جای

تا بمیانش ز نفی کرده راه
گشته پی نفی سوی لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع
مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل‌ها جلاجل شده
شاخ ز رقت متمایل شده

من چنین وقت درون شعله کش
پرده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان می‌شدم
جانب آن نعره زنان می‌شدم

روی نمود آدمی با جمال
هست نه زو بهتر و نه چون جمال

چشم گشادم بتأمل که کیست
واندرش سوی چمن اندر چیست

در دلم افتاد که پیر چیست
صیقل مرآت ضمیر منیست

پرده نوری چو شد از پیش دور
دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش رویدم که سلام علیک
روحی و نفسی و فؤادی الیک

گفت جوابی که چو آب حیات
داد ز اندیشه هر کم نجات

از لمعات رخ و نور جبین
چشم مرا ساخته چون دل یقین

شد مدد نور نظر نور دل
گشت بصیرت ببصر متصل

آنچه دل از پیش بدانسته بود
پیش بصر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما
نیست بجز واجب ممکن نما

هستی واجب که یکی آمد بذات
هست تعدد ز شیون صفات

کثرت صورت ز صفات است و بس
اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران هزار
روی یکی آینه‌های بی‌شمار

دیده چو شد بهره ور از بستان سیر
گلشن‌ها ای خواجه روشن ضمیر

دیده ز بس نظرت یافتم
از همه با این ترتب یافتم

آنچه مرا ز ابر نوال است رسید
سبزه ز باران بهاران دمید

وانچه ز نکهت بدل و دیده تافت
ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصله چون منست
منقبت جان نه حد هر تنست

گفت که جامی تو کجایی هنوز
باش که تا صبح تو آید بروز

راه سلوک تو بپایان رسید
دانش و دید تو بوجدان رسید

فارغ ازین چشم دل و جان شوی
هرچه بدیدی عینش آن شوی

صحبت نسیم با پیر حقیقت بین
و یافتن مرید گوهر مقصود

چاشت که خورشید جهان افراشت
ظلمت سایه ز من کم گذاشت

هر علم از سایه فزاید پناه
جز علم نور که بود سایه گاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه
سایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره چو افروخت ز نیلی تتق
زیب دگر یافت افق تا افق

سایه ظلمت ز میان دور شد
ظلمت سایه همگی نور شد

من که چنین روز ز ادبار خویش
تیره چو سایه بپی دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی
طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشای دشت
رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید
کش نه کران بود و نه پایان پدید

بادیه‌ای پهن چو صحن امل
دور چو از دیده غافل اجل

بس که سپر افراخت در او گردباد
خیمه گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار
صد رمه آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افکنان
آهو و گورش نشده تنگ زمان

بهر رهایی ز سگ تیزتاز
روبهش از حیله گری پیشه ساز

آنکه ز رو خواب برد ز اضطراب
دیده خرگوش ندیده بخواب

کنده دد و دامش همه دندان آز
از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیه دلگشای
شوق درو قوت پای رمای

در هوس سیر دمی میزدم
در طلب وی قدمی میزدم

سیر من آخر بمقامی رسید
کز طرفی مژده کامی رسید

در پی آن کام شدم کام زن
تا زده در خیمه من آرام زن

تا بفلک رنگ یکی سبزه زار
گرد چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر
نور فشان چهره چو بدر منیر

پیش شدم بر دعا و سلام
پیش گرفتم سبق احترام

گوش کرامت بکلامم نهاد
درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار
بند گشاد از دل من غنچه وار

گره چو آن بند گشایی مرا
داد ز هر بند رهایی مرا

رشته من ار گره قید رست
بر کرمم گوهر اطلاق بست

قطره نا خورده ز بحر امید
هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج بحار
یافت همه جلوه خویش آشکار

چون لب او هر سوی دریا شتافت
هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست
هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه زدی دست و پا
تا که بدین بحر شدی آشنا

جلوه چو بر آمد ز خواص شهود
طالب در دو که جوهر شهود
ورد دل اگر شعله حالیست هست
لایق آن جنس مقالیست هست

سوخته شعله حالات باش
ساخته شرح مقالات باش

شاهد خلوتگه غیب از نخست
بود ولی جلوه گم کرده جست

مقاله اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

آینه غیب نمایش داشت
جلوه نمای همه با خویش داشت
ناظر و منظور همه بود و بس
غیر وی این عرصه نبود و بس

جلوه یکی بود و دوئی هیچ نه
دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش
لوح هم آسوده ز زخم خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت
عقل سپر اندر ره بر سی نداشت
دایره چرخ نبد دخل و خرج
پله دمطوره یکی قطره موج

سلک فلک ناظم انجم نبود
ثبت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا مضیق جهات
بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم
طفل موالید بخواب عدم
دیده اشیا نابود بین
معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید در اجمال ذات
حسن تفاصیل شئون صفات
خواست که در آینهای کر
بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم
روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جان بخش جهان آفرین
باغچه کون و مکان آفرین

کرد ز هر شاخ گل و برگ خار
جلوه او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد
گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد باز
قفل ز درج دهنش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر سرشت
پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طره او باد را
بست گره طره شمشاد را
نرگس خماش از آن چشم مست
زد ره پستان صبوحی پرست

قافیه با طوق تمنای سرو
زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل
پرده کشا گشت ز رخسار گل

کبک دری پا بچپا بر زده
زد به سر سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل
سوخته بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخته بار و عتاب
در نظر نرگس بیمار خواب
حسن ز هر سو که زد از پرده سر
عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن بهر جلوه که آرام یافت
عشق ولی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکر خنده کرد
عشق ولی رنگش زاینده کرد

جنس جز از عشق نگیرد عدی
عشق هم از وی نگریزد ملی
قالب و جانند بهم حسن و عشق
گوهر و کانند بهم جنس عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند
جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان
هست گشاده همه در بندشان

حسن پس از عشق گرفتاری
جنس نفیست و طرفداری

روز بیان عار پس میدان عشق
عار بپایان شد ایوان عشق

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوه دل خود را شیوه مستوری می آموخت

پیش دری پرده سرای سپید
از پس آن پرده صدائی شنید
گز پی مهر و شفقت مادری
گفت بخورشید لقا دختری

کای جمال از همه خوبان فزون / پای منه مردم از ایوان برون
ترک چشم از نظر دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو
زخمی تیغی که فراوان بود / گر همه قتل جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر / از دلت این نفخ هوس کن گزیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستور نیست / زخم هوس خورده منظور نیست
تا نزند جا در مستوریش / جا نشود منظر منظوریش
جلوه که سر حسن تماشا کند / بیدلی آن به که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبه حسن هویدا شود
جامی اگر زنده بیننده‌ای / در ره عشاق نشیننده‌ای
بهره ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم آیینه ذات و مظهر اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم بود / رسته گل صفوت آدم بود
بود جهان یک تنک آینها / بلکه سراسر همه گنجینها
نسخه هر گنج طلسم دگر / شد ورق گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مظهر اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بر او عرض کرد / هرچه نهان خواست در او درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم اسما رقم دفترش / خم طینت صدف گوهرش
گونه گندم ادبش شیر داد / نامش ازین روی خبر آدم نهاد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره او پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که ز رخشش دید بر آن دیده دوخت
چون بر خسش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بر روی کشید
بازیچاش بی دفع گزند / تابشی از تاب علیه افکند
تیرگی معصیتش نور شد / ظلمت نورش علم نور شد
سیر وجودش بطوافی رسید / دورکاش بخلاف رسید
کشور اسما آگهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از و هرچه طلب کرد یافت
آینه گشته برو چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه بود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود در و جز خدای
ای بره دور و دور آمده / وز نگرش ثبت به پشت آمده
ثبت دفا بر گهر پاک او کن / وصف خطا در گهر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانه دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ ولی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست ثانیکه چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر نه زر خالص شده خویش ترا / ور نه چه کار است ز تابش ترا

آتش از سوز طلب برفروز / هر خس و غلی که یابی بسوز

جوهر دل از غرض پاک کن / جسم خود را ز غرض پاک کن

واهم جان ورکش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

بند ز هر گل بگسل و آزاده شو / نفس دوی و ورکن یاده شو

زاد مریدان ره آزادگیست / شیوه آینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاه موحدان شوی

پیش نگاری شوی آینه ده / کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت یوسف کنعان که برسم ارمغانی آینه نزد ایشان پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صحبت وی از مصر بکنعان رسید

بود وزان غمکده یکدوستیش / بر شده منغزو غابو سپش

ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره آورد برد

یوسف از آن کرد نهانی سؤال / گاه شده محرم حریم وصال

در طلبم رنج بسی برده / زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بآن دیده خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست

نیست چه باز ابقای تو کس / غافل ازین تیره دلان چند و بس

جامی ازین تیره دلان دور باش / صیقلی آینه خویش باش

تا چو یابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رهنمای

مقاله سیم آنکه در بیان آدمیت آدمی نه
بصورت و باطن است بلکه بسعادت اسلام
و اول ارکان این سعادت اقرار است

اگه در دولت دین کم زنی / خند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دین در دست / محو کنان کرده یقینی ورد ست

کی بود این پیکر گل آدمی / گاو و خر و دیو ندارد کمی

بلکه فزون باشد از او در نبود / مهره دیوار بسنگ وجود

آدمی آنست بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن

پیش شریعت رو و اسلام سنج / میرسد از کاخ و فش بنج

رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمده عادت بود

هست دو ره مرد و بهم متصل / کام زبان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی شمی / شد بجذبات ره وحدت نمای

وان دگرت گنج فتوح فشان / بوده بدهلیز نوبت کشان

ور نهادت نگری کریست / عاقبت مرد و از ان سه است

هست یکی طرف نهایش شرف / نامه اش ساخته از صوت حرف

نیست نگر شهد شهادت درو / هر الف انگشت شهادت درو

دست در این شهد زعادت مدار / چون الف انگشت شهادت برار

لوکه ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نخندد ار دشیاد

یعنی ازین شهد که صافی نما شد / هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ / گردن بوان هوا راد و شاخ

بلکه چو پرکار روش آید پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار
چرخ که آمد تو مقراض دار
شاه بهر جا که بود دلفریب
شیر دلی روی در آن شیبه کن
روی در آن کن که ترا روی داد
وسست بران رگ که ازان شد بپای
تا بشناسیش بصفت یکی
چون بشناسای او بی بری
هرچه کند بنده برون بی دو کار
شعله زند از دل محنت قرین
از حسن بصری ناقد بصر
گز دل غفلت زده گزدم فشاند
ساعتی از عمر بپایان برد
پیش تو می اید الم جا نکند از
حکمت نو یافته هرجا بود
گوهر گنجینه جان سازدش
نکته حکمت که رسد گوش کن
ای شده زخت صف طاعت زتو
پنبه غفلت که ترا بسته گوش
نعره او خواب ترا کم نکرد
پشت چو محراب خمیده ترا
هر تو چاه هر نج آمده

تا ببری زانچه نیاید بکار
اطلس او در دم مقراض دار
یافته از خلعت زیبا ست پیپ
همدمی شیر دلان شیبه کن
صد در امید بروی تو گشاد
قامت قدرت بفلک فرق سای
ای که یکی از یکی داند کی
پیش نهی پای پرستش گری
آخر ازان کار شود شرمسار

چون رود انگشت زنی تیر دست
تا برد از همت والای تو
پیشه توحید درین دامگاه
با همه هم پیشه و هم پیشه باش
چشم بران که زر و رخشت
صانع بیچون که ترا آفرید
یک یکی زاندک و بسیار پیش
روی بمحراب عبادت کنی
رخت بسر حد ندامت برد

تیر نشتر
حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت
حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

آن نفس پاک که حجاج را
گرچه در آن ملک سلیمان بود
سوز و از آن حسرت دور و دراز
گم شده خاطر دانا بود
در صدف سینه نهان سازدش

گفت فضولی که نه در بند کی
شاید اگر داغ بجانش نهند
همچو حسن هر که بود هوشمند
هرچه بیاید بهرش بی طلب
جامی اگر خلق تو اند چنین

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که بنجه طاقت
قوی پنجگان نیز اثبات مشقت داده او ست و جبین
عزت گردن و ارباز انجاک مذلت نهاده او

قامت او قد ترا خم نکرد
روی تقبله نرسیده ترا
طبع تو زین حج برنج آمده

میل نمازت بخوانی نبود
نج نمازاست به از نج گنج
نیچه خود سپا زدن نج سخت

قید تعلق هبر از هرچه هست
خلعت توحید ببالای تو
شیر دلان زابو دار آمگاه
یکدل و یکرو دلی یک اندیشه باش
روشنی چشم جهان بس تست
با تو بگویم که خبر آفرید
صد قدم از اندک و بسیار پیش
کسب سببهای سعادت کنی
داغ ندامت بقیامت برد
آتش آتش ابد الآبدینا
نکته آرند عجب مختصر
کش بی آن داد خدا از میکی
مالش محرومی از آنش نهند
گوش کند از لب حجاج بند
گیر دوش زخاک دست آن
از لب هر ظالم حجاج فن
ظلم رسانند فراموش کن
مانده تهی هیکل حجاجت ز تو
سود نکرد است زمور خروش
پشت دو تا گشته بهر بی چه سود
به که بدین نج شوی گنج سنج
نیچه اهپس بدر لطف لطف

گر نکنی تکیه درین نیمه‌اش / کی بودت طاقت پر نیمه‌اش
شیر دلی نیست ازین بیخ کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
دست تشبث بهر پلنگ بخیر / روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه / پای چو شد خسته بمعراج نه
تا که بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی اوباششان / پایه معراج تو بس دارشان
دین بر انست ستون جز نماز / هر قامت چو ستون قد فراز
پشت تو از دم که ز طاعت دو تاست / از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی
رفته عمر تو رهین قضاست / دولت آینده که داند کجاست
شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو باد که ببالا و پست / سجده طاعت بر دشمن پرست
تو کنی از سجده او سرکشی / به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر / بسته ز جوزای خدمت کمر
دوخته شب تا سحر در رکوع / دیده انجم بزمین خشوع
سبحه پروین کف او بیخته / اشک ستاره بسحر ریخته
ماه چو زد بر در او گوش مهر / مهر بخاک در او سود جبه
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش و هیبت زنجیر شوق
کار رجا راست پی جای پاک / عقده طاعت بمصلای خاک
وقت بنا نیست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیأت حیوان که هست است / دایم از آنست که شش و پاست
از نبود میل سجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تهجد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
از پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت پیکان رانست از کس ولایت کرم الله وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده در نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
رو بعبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد و سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بند آختند / چاک تنش چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شود از تیغ تنم چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو

باشد از آنچه که بگردد رسی
گردش کانی و نبردی بسی

ای بی طبل شکم همچو نای
حلقه گلو گشته ز بیم تا بپای

مقالهٔ ... در اشارت بر روزهٔ رمضان که تو ربیت کبر الفضائل
هم روح را شمع انجمن او نوری است و حنفیس برق خرمن سوز

کار تو از هر چه تصور کنی
منت بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه با انصاف زد
دایه ترا ابد شکم ناف زد

چند کشی بار شکم از گزاف
گر ز دت دایه مدد شیوه ناف

وار چو نافه شکم خویش خشک
بو که دمد از نفست بوی مشک

گفت روزه و ز لب روزه‌دار
به بود از نافهٔ مشک تتار

معده معد کرده بی نان و آب
کی شود از قرب روان بهره‌یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی
چون رسدت لذت الصوم لی

هر چه بد از شرع بشارت دهست
از همه حرف انا اجزی بست

شعلهٔ دوزخ که بسوز شمع زن
پای بسر رشتهٔ ادراک خذلان مکن

روزه گر آمد و درد سرت
چون سپر نور شود بر سرت

عرصهٔ شره دوزخ پر آتش است
مهر زن بر در دوزخ چو پشت

روزه بود مهر زدن بر درش
مهر زن تا برهی از شرش

چون تو گنه‌ناس زبس ناخوشی
خوی گرفتی به نجاست بکشی

ایمن از آن نکته چه باشی درشت
تو شکم میکشی و او به پشت

ماه روزه به پی زافق
کابردی جو رهت زینی تتق

میکند ایا که لب از مهر ما
مهر گزای مهر لبت مهر ما

لب چو ببندی ز طعام و شراب
در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلید رهی درین گشای
باد به بند آمد و خت بکشای

سی صد و شصت است ترا روز سال
پیش بکم خواری یک سی نهال

گر ز تو باید یکی زین بیک چیست
خلق ز گفتار زشت آید پشت

گر ده قضا دین تر اغاز تست
لب ز داد اروی نگهدار تست

گر به یکی طعمه خوان رضاست
تشنه لبی شربت جام صفاست

روزهٔ خاصان نه همین است و بس
بلکه برید نبود از هر هوس

هر چه نه باید که بگویی مگوی
هر چه نشاید که بگویی مگوی

چشم مکن باز بنا دیدنی
گوش بپر از رشیدنی

دست میالای بشتبل و عسل
پای منه سای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن
بلکه دل از غیر خدا پاک کن

مینت تر اقبله و نیج خدای
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چه نه ذکر وی از آن لب ببند
و آنچه بسنیدش نبود کم بسبند

دایه نفیست جز او هر چه هست
وای تو گر زان کشی بار دست

جستن آن دایه زبی ماکیست
مایهٔ اقبال تو زین واکمیت

نفس و هوا گر شرف داشتی
امل دلش کی تو گذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند
لاجرم از آب تو گذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار گوهر یتیمه بود و ... ناسره خود

جستجو ...

خواست یکی گور ز زشت روی
گنبه در پی طعنه زنی زشت خوی

از شبه اش چهره سپید گرتر
در زمیر اش جبه پر آژنگ تر

گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ
خانشیش سپید و گهنار زار

یک شبی از تا ز بیان گو گفت
حیف که ماند از تو جا لم نهفت

طلعت من خواسته از ره خراج
حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس او چشم و چراغ چمن
لاله من داغ نه یاسمین

از ضعف قامت مس گشتی / یافته آوازه سپر و سهی
گور چو افسانه او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بود هست / دولت و اقبال تو بی تو نیست
وانچه تو دیده وری داشتی / تخم هوای دگری کاشتی
این همه هستند ز نزدیک و دور / کس نشد در پیش گور
چشم من ار کور نبودی چنین / از تو پر دعوی نگشودی چنین
بیت پسکی چشم از اوصاف تو / بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست / در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظری بصر اتش شده
ورنه ز انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن
ای شده زندان درم مشت تو / بند بیا انجا رهز انگشت تو

مقاله ششم اشارت بزرگو که سرمایه مال اتش بخیل سکالیست

پیش که ایام کند رنجه ات / گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم کرد ساخت / ساختنش کرد چو او درد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه بود روان بود
نی که به دستت ز خلاف کرم / ناخن ار سیم شود هر درم
تات جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمیت که بکف حاصلست / ناخنه دیده جان و دلست
ناخنه از دیده دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود می خراش
جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو سخنه ادبار را
ور ز مثل جمع شود صرف کن / گوش بنوش نشنده بدین حرف کن
هرچه بگوید به بخشش سخی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از پی جهل شکرف / منع و نا نیز دو را هم ز حرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت آنقدر / کار دمت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار چیست / بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخت زر و درهم تجارت و دو بیست / رنج چو خواهار کنار ماست
قصر تو از خشت زر و خشت سیم / زین زر و سیمت بباغ نعیم
خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که به قصر تو فرود اتمام
پاره مکن زر که بود پاره دار / گردنت از ماز شود طوق وار
چون بگلوی کیسه ز انبار رنج / زهی ازان پس بگلو مار رنج
هر درم سیم ز حق فقیر / زیر زمین می کنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش نار
گاه برخ داغ نهندت که آن / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پهلو که ز پس بی رهی / پهلو از او بهر چه گردی تهی
گاه به پشتت که زدی در پشت / بهر چه کردی تو پی بیچاره پشت
داغ دو رویه تنت لاله زار / بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند به بالای هم
قدر درم گر بود افزون ز عرض / طول دهند بهانه عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدا هیش که آنجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی زر مرد و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق تو بود کردگار — کار خداوند بخداوند گذار

حکایت آن حاجب کرم که بر همیان درم از رشته تو بر زنید گویان نهاد

دیده ور خواند بعقل سلیم — حرف قناعت ز ورق زر و سیم

خواهش ازین دایره بیرون رو — ساز روش از نقش عقیقه نو

عقده ز همیان درم بر گرفت — جلوه میدان کرم در گرفت

بی درمان از درم اندوز ساخت — بی کرمان از کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد — زانچه طلب کرد بسی بیش داد

کف فضولی ز کرم دست تنگ — کی شده پیش تو کی سیم سنگ

هر چه دهی از پی انصاف ده — طفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش زار — خاره گر دان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش — ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدف زیر خاک — بهره ور آید ز تو آن دُر پاک

گفت که دارم پسری در پیش — آنچه بدستست کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی ازین قفس — بهره فرزند خداوند بس

طفل چو طوطی گشت بروزی دهم — از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین غم فرزند حوز — رزق مکن روی ای از بهر رزق

زان قنا این ره روشش آگاه کن — قبله اش از رزق علی الله کن

مقالت هفتم اشارت بزیارت حرم که بوادی کعبه روی کش

از پس هر سنگی سر نهاده و در وادی جیبت

جوش در بن هر خاری گرفت رهی از پای افتاده

ای ز کلفت تازه ضرب دل — مانده ز جب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش پرده ساز — مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن — هر چه نه زین پرده وداعی بکن

وین ره تا تا شود ارکان تمام — روی ز ره خانه بر کن مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران — بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای — راحله از پا کن و در ره درآی

گر با تو همت نبود دست رس — حلقه قدم پای فرا نه تو بس

نه بتهش پشت ز گرد و غبار — گرد بهش حاش صبح اسپ سوار

پاشنه از خنده دها کرده باز — ز ابلها ریخته اشک نیاز

داده و حیران زده و مستهام — خنده زنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بفرق تو که مغیلان کند — به که سراپرده سلطان کند

باد مخالف زده در دیده ریگ — پای ور فتنه به تبپیده ریگ

به که نشینی مهب شمال — پای فرو برده به آب زلال

بانگ حدی شنو و صوت درای — شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه دغا می سپر و مگذر — بر خنک خشک چو ریحان تر

بار بعیار و تقید رسان — رخت بمیقات تجرد رسان

رشته تدبیر ز سوزن بکش — خلعت سوزن زده از تن بکش

هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال — ای بدن از زخمه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی — بو که تراکیسه نتفید بروی

گر نه ز مرکب فراموشیت — به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را — نعره لبیک زن احرام را

موی ژولیده و رخ گردناک — سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در و خوش حرم — هست بدوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بجهان صحن مربع نشین
قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجده شو خاک عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ
بار شکن جامهٔ شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوته است / دست تمنای یمین اله است
چون تو از آن چنبر مشکین حمیم / بوسه زن دست کریم حریم
بر سر گردون بنی از مهر کوس / کرد سعادت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز لب ما زنده دل اند این همه
سوی مقامگاه خلیل آی / پا چو نیابی بسرش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کیش منی را به بیابان بزن / نفس منی را بمنا کن ... زن
سنگ به شیطان زن از رمی جمار / دیو هوا را کن از این سنگسار
چون دل از این شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گو که چه توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که یارد که بآن ره برد / ور چه شود مرغ به پایان برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می‌سپرد / محنت آن راه بسی می‌کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا بسی از محنتی / سوی من انداز نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته‌ام / بهر تو بی هیچ کسی رفته‌ام
زین همه محنت که کشم حاصلی / نیست بجز وحشت بیابان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایهٔ اقبال چیست
شب چو درین ورد بخفت آن گدا / آمدش از حضرت بیچون ندا
کای به هم پای رهت ساخته / بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت ره سوی ما پیش ازین
هر که نه با ما بسوی ما شتافت / راه نما سوی حریمش کی شتافت
حاصلت این بس که ترا خواستم / با طلبت از پی خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود داده است / بر در هر کس نفس آماده است
یا رب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
حامی اگر حب بنده صاحب دلست / از تو بامید چنین حاصلست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر غربت که
بی عین علم زلت است و بی زای زهد علت

ای چو گلت جیب تنگ از خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گر همه را خار کشاکش دهند / خار تعب الم و عادت دهند
غنچه وش از خیمه پا سر مبند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند
چند دهی همچو مه انوار خویش / باش چو خورشید بانوار خویش
بر کس و ناکس بحریم حلول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیو نشیند چو عیسی مکان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندرین غار تیره جای / حلقهٔ مار شده زنجیر پای
چو که بهر حلقه نهی گوش خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شوی تنگ در کوه سنگ / گرد میان نقطه دهم تنگ

بکه چو جانان کند رحمت بسند / مرهم لطفش بجراحت پسند
گر کند این بحر پر آشوب غرق / پای گذر در موج بلا گشت زورق

به که گشتی ز رفیقان خوهش / رخت خود آری بامید خوهش
در کنف بر تو خورکم نشین / تا نشود سایه تر اهم نشین

راه ز کلک شب چو بتاب / تا ز تو صورت تو پیرزن آب
آمیزه از نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار که ز اینجا روی / از همه حک مثبت که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست / این همه آمیزش و پیوند چیست
یک پل از رفیقان که زبان تواند / خصم دل و دشمن جان تواند

قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند / ور تو نهی پنبه همه سرکش اند

چون لت از عنصر پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زنند غرق چو پیشانی شمع

چند درین شش در و ره بی گشاد / عمر دهی از دم اینان بباد
باد فراپیش دم سرکشان / سر زده پیش ره آورد شان

تهم از زور که سر درکشند / دل بپرداز که در درکشند
هر که نه مشغولی درویش هست / غول ره تست خدا را کسیت

بی رخ بزره نحولان مدار / روی بپیغوله تنهایی آر
بوده نبوده از دل هر دو دست / طاقت سوید تنهایی

قدم قدم نه به ره رفتگان / ره بسوی آر که رفتگان
یاد کن از جمع فراموشتان / نکته شنو از لب خاموشتان

بر شده شان چون ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزل شان زیر ته سنگ تنگ / کو بجای پر انفی خلف سنگ

باش نش کشته چراغ از درون / زمزمه لحن بکم لا تبصرون
بو که دلت یابد از آن زندگی / روز حیات تو شود زندگی

زنده دلی از نفس پیر ورکان

حکایت زنده دلی که با مردگان انسی گرفته و از زندگان فرار نموده

رفت صاحب دلی [illegible]

شب ملامت بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد
هر چه نظر خواند ز سر لوح خاک / [illegible]

کار شناسی پی تفتیش حال / کرد از او پرسش راهی سال
گفت همه زنده و رسیده حراست / رفت سوی مرده کشیده رخت

گفت بنده ای معاک اندر اند / پاک نهادان نهته خاک اندراند
مرده دلانند به دنیا [illegible] / [illegible]

چند می مرده [illegible] / [illegible]
زیر گل آنان که [illegible] / [illegible]

مرده دلی بود مرا پیش ازین / [illegible]
زنده [illegible] / آب حیات [illegible]

جامی از آن مرده دلان [illegible] / گوش [illegible]
هر چه درین [illegible] / کام [illegible]

ای [illegible] گذار آمده

مقاله نهم در اشارت بصحبت که سرمایه نجات و پیرایه رفیع درجات

[illegible]

شیطه نطق است ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت زبان
گر زنی [illegible] / زخمه [illegible]

هرکه درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیلوفری
نیکویی فردی ز حاشیه‌ایست / حاشیه‌اش تیغ جهانگیریست

کوس سپیدار نه از نغمه‌ایست / دولهٔ طبل زنی نوبتیست
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

دولت از غیب گل چون شکفت / از دم تا خوش بده آنرا بباد
تا نه لب بسته ز دعوی شود / کی دل تو محرم معنی شود

غنچه که نبود بدهانش زبان / لعل درش چین گره اندر میان
سوسن زیبا که زبان آوراست / کیسه تهی مانده ز لعل و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه بر کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه‌گر آنکه تماشای باغ

خستهٔ طبعت درین کهنه کاخ / حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخهٔ حلاج و هزاران خروش

رسته و دندانت صدف بسته گوش / پیش صدف آمد لب تو پرده‌کش
کرده زبان تیغ یلی یک سخن / خنده شوی پرده در و صف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دلی زنده را / ورد مکن قول پراکنده را

جسم برآمد شده انفاس دار / وین دو به پیش آمده راه پاسدار
هر نفس از تو که هیولی وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی / ور درکات شر و شورش کشی
خامه‌کش صفحهٔ دین گرددت / میل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشایی گرو هوش باش / ور نه زبان در کش و خاموش باش
هوش چو باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی

آل چو شود زانکه بهر پند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی به زیر

حکایت کشفی که با دو بطان پریدن آغاز نهاد و به یک سخن نا جایگاه از اوج هوا به حضیض خاک افتاد

بست به عهد مهر بر اطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار / قاعدهٔ صحبتشان استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت

گرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بیغمان
خو به جگرهای شما کرده‌ام / قوت ز غمهای شما خورده‌ام

گرچه مرا پشت چو سنگیست سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچکسم نیست بجای شما / ثبت بگوشم ز نواهای شما

بی شما قوت همپاییم / بی ز شما قوت تنهاییم
یک تن و مانده بکار خودم / پشت دوتا گشته ز بار خودم

بود درش پیش لب آبگیر / چونکه افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بدانجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد پی آن بطان / مرغ هوا شد بطفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان / ره سپر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینک بدو بط شد جفت

بانگ چو بشنید کف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشاده دهان / زوج هوا زیر فشادن همان
زاندم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی ورز و لب خود ببند

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر گذشتن فرموشیها و علامت سحر بیداری است

آگه درین بادیهٔ هولناک / از سپر افلاک نیفتی بخاک
ای شبگر خواب بکرده هوش / غیر که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده‌ای / او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای
ترک هوا گوی و نوائی بزن / چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / این همه لعبت که سر آرد برون
هیچ بی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز / راه نظر را بمژه میخ دوز
منکری این دیر تجا پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که برین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد / طارم جارم بمسیحا که داد
تا رگه بر بربط ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ مینا که بیخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبهه بداغ قصور از که یافت
هیچ درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسب / پای بر آر از گل و در گل مخسب
غفلت عمر تو عجب کوته است / خون دل از کوتهیش تهنیت
پیش سرای معتبر مض خواب / کوتهی آنکه شفقت صواب
خواب چو مرگ است رشو و ضد رست / نکتهٔ النوم اخو الموت چیست
چهره این اخ تف آلوده باد / خود به تف این اخ چه منافات باد
هیچ یکی نیمهٔ عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز بی خور شب دیوانه / خفته شب مردهٔ کاشانه
روز جهان میکند از شب چنین / کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / هم نفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جافی کنی / در کرم تو گر شب تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیانگری / شام بروز آر بعذر آوری
روز ز شبت گر همه کیهان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده‌ای / نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
شب ز شره مهر سپیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی شوی
چند کنی خواب ز خود و کالکی / با دل فارغ ز رنج ناکی
کرده تو خواب و ز ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به پیچاپچی / گوش تو هوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارف از ظلمت شب نور یافت / دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونابه ده / بود بر ابروش ... کرم

روزی از کز فضولی سوال / کای زده راه تو خواب خیال
رنج نخفتن چو گران داردت / یکدم راحت چه زیان داردت
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا باید از خواب بست
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز نهفت آسمان
بانگ زند کز صف دور از راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش نصیرش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
من چنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیده اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کند از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشن است / در دولت از روضه جانت گلشن است
سخت قدم باش درین ره درست / چشم بر آن دار که چشمش نبست
ای ز صف تیره دلان خم زده / وز صفت اهل صفا دم زده

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از احوال صوفیان گذشته که ایشان ملکی نشأتند و زندگانی ایشان در جهان فانی

دل شده صاف ز نام آوری / نام بر آورده به صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر پستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از گم شدگی نیز گم
تا شده از خویش تهی چون نی / دم زنیت زانکه نه‌ای تا کی
گر تو نه‌ای این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه به نیستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد / نی ز نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود / به حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم / در دلت اندیشه که جز نی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است / رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
با تو دمی دل ز دو رنگی که جبر / رنگ یکی گیر و دو رنگی که جبر
رنگ دورنگی به دورنگان گذار / زانکه دورنگی همه عیب است و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک چو روزه شکم طبل سان / گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده از دلقت اصناف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صدپاره که داری به دوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را که بود تار سست / کی شود از خرقه تو پاره درست
رشتهٔ تسبیح که دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو
شرح محاسن چه دهم شانه‌ات / سر بصلاح نهد افسانه‌ات
هیبت روی تو کی مرد سپاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شرح که از اسپ قدر شرح ده / بهر کمان تو قضا کشته زه
تا بکمانت فلک این حلقه بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل بسوی هیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا بایدت / پا ز عفونت بزمین نایدت
رنج بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از یکی دیگر روی اندیشه کن / یک رو و راست روی پیشه کن

مدعی خرقهٔ تقوی مپوش
متقی جامهٔ ناموس مپوش

زهد می‌آلوده مخر زر هیچ
بس زره اندوده مکن تیر هیچ

صورت جمعیت هم راست دار
تا نشوی اهل صفا پاککار

بار نسبت خرقهٔ تقوی مکش
پا قدم از راه تمنی مکش

کعبه روی از پی وجد عظیم
در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال
رستی ازین دامگه پر وبال

حکایت صوفی که در سماع مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و دلش به حقیقت بباخت مجاز آمد پدید

وجد الٰهیش رهاندی ز خویش
جذبهٔ حقش باز رهاندی ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف
رقص کنان کرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا زد رهش
زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربهٔ رونق کارش ببرد
از دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوهٔ زنارش چشید
دل ز حقیقت به مجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای
لیک از آن شاهد بستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت
سر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد اسیری نماند
جنبش من جز ز بلایی نماند

زآتش اغیار درونم بجوش
خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

خوش نبود بتکدهٔ دل از آنکه
حلقهٔ اسلام بر کعبه وار

تا حقیقت نکشید از مجاز
باز نیاید به سر خرقه باز

جامی ازین قاعده دلپذیر
تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه در مزرع مردار نمای
هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و به قضایای جهل معمور

ای علم علم برافراخته
چون علم از علم برافراختی

خویشتن از علم علم ساختی
چون عمل آمد علم انداختی

لاف در حیثیت علم پایه ایست
حجت هستی علم اندازه ایست

دعوی دانش کنی از جاهلی
حاصل تحصیل تو چه حاصلی

خواجه چه زند بانگ که صنعت درم
مس شود از جودت صنعت زرم

لیک اگر دست بجیبش نهی
چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره
کرده چو خشت به گرد تو حجره

انخره کن حجره که از جاه جد
نسخ بیاض و مقصود سپید

هر ورقی زان کتب آمد حجاب
زان حجب تو به تو بر رخ نقاب

آن بری از جمله فرو آن سبق
زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب
باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجوی
روشنی از دیدهٔ اعمی مجوی

جانب کفر است اشارات تو
باعث خوفست بشارات تو

مکر شفایش همه بیماریست
میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعدهٔ طب که بقانون نهاد
پایه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخته بر اهل طلب
روی مسبب به حجاب سبب

خاصیت علم سبب پروریست
شیوهٔ جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جوی که طب النبی
شافی ذوات از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت
ور کدر تن صفا بخشدت

تا بدر از اسباب علل روی تو
وا کند از مرحمت حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع
هیچ نیفتاد ز جهلت رجوع

هیچ د توقف ز مقاصد چو هست
در طلب او به توقف مایست
بر تو ز مفتاح چو بگشاد راه
دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز موانع دل تو پاک نیست
کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی
راه نهایت بنهایه مپوی

ترک مغالق دکم تلبیس گیر
علم ز سرچشمه تقدیس گیر
هرچه قال مه قال الاصول
نیست بر ارباب فضیلت فضول

فضل خدا این د فضولی مکن
جهل ز صدر فتح جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل بهر هیچ
دانش بیکاره نیرزد بهیچ

چون ز بساط عملت سود پای
بی عملان را عمل ره نمای
بایدت اول ادب آموختن
بس دگران را ادب آموختن

چون دگر از شوی آموزگار
کم طلب از حرص زر از زنگار
علم بود جوهر و باقی سفال
آن جو حقیقت دگران جون خیال

هیچ جواهر بنمائی که چه
بذل حقایق بجنابی که چه

حکایت آن عالم که در چاه افتاد و که دست بشاگرد خود نداد تا اجرای ارشاد نشد

عالمی از جاه ضلالت برون
در ره افتاد بچاهی درون
هیچ مدد و دست نداد اوش براه
ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه آرمید
سایه شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد
از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه
دست بیاشاده و از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت
دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نخست از کرم حاتمیش
کو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام
در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین جاه پست
در زنم امروز بدست تو دست
هر که بتعلیم میان بسته ام
از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از روی خردمندی است
خواهم بی فضل خداوندی است
کی بجزای دگرانم امیش
در غرض آلوده کی آرمیش

در تک این جاه نشینم اسیر
تا نشوم بی غرضی دستگیر
پایه علم چو بلند اوفتاد
هرچه جز آنم نپسندد اوفتاد

هست جاهی که بلندی گرفت
از شرف علم بلندی گرفت
علم نپسندید ز طمع بلند
هرچه نپسندید همانش پسند

ای بسرت افسر فرماندهی
افسرت از گوهر اخبار تهی
زیور سر افسر از آن کو سراست
خالی از آن مایه دو سر ابتر است

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بدیگران می تابند آینه عدل را چشمه آفتابند و اگر بزرگی خود بینند طوفان ظلم بگیرد

گرد میان تو مرصع کمر
مهره دمار آمده پالیده گر
لیک نه او مهره که روز شمار
نفع رساند بتو زان پیچ و مار

تخت زرت کو مرد آتش درو
هست درخشنده چو چوکر دره
شعله بجان در زده ای پا تا تشت
لیک ز بس خوی زدی اندر طشت

چون بکشی جام ز شراب غرور
آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دم آن در دل و دو قطره خون
از بن هر موی ترا آرد برون

سود سر ایوان ترا آب سپهر
شمسه آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حادثه را قاصر از آن کمند

حارس ابواب تو در بدسگال
بسته بی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل
بستن آن رخنه که آید اجل

زود بود کاید اجل از کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین
شد حیات تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق شود زیر پای / پایه تخت تو بلند اد شاد
روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن
ظلم تراخ چو محکم بود / ظلم تو و ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود در سرای / اهل سرایش همه گو بند پای
شهر از آشوب تو غارت شود / تا تو یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارتگری / تا نکشد کار بغارتگری
باغ از آسیب تو گر وا تلف / تات در آید به پیسی کف
بو که از آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حبیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم / از حرم میوه و باغ یتیم
مطبخیت همه ز خوی درشت / یکشبه از پشته سر گور پشت
باز ترا میر شکاران فن / طعمه ده از جوزه هر پیرزن
بارگی خواص ترا هر بسین / کاه و جو از توبره خوشه چین
گوش کمتران ترا داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کنی رسم دره عدل درز
هر که ازین هر دو که ماست پیه / هر چه نه به بر رخ او دست پیه
ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور
آن که جگر سوخته و دل کباب / باز نمای سراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلیست و بس / طبع جهان شاد بعدلیست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز کند زبانش نیش / تا در دوش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدست و درد / شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عبد العزیز که در حد عمر عزیز از افسر عین عدالت سر بلند بود و از حلقه میم مروت کمر بند

چون شمر ده عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت نکو اندازه کرد
گوشه نشینان ظلم پناه / خواسته بودند ز پیر ای راه
بود به گمان بر سر راه آمدند / هر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه مسکین چه شد / حالی دین از گردش اختر چه شد
وین شهی عادل دل فیروز روز / کیست که شد نیر عالم فروز
رمه پیری گفت چه سان یافتند / این خبر خیر که بشتافتند
مرده رسانند که بود دلیر / بر رمه زین پیش سگی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند / شیر بخونخواری شیری نماند
بره گر گند بهم گشته رام / آهوی و شیر بهم در خرام
این همه از دولت این چتر داست / گر قدمش رسم عدالت نواست
آن چنانست صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر میگماشت
وین زکرم چون بزرگی رسید / گرگ ز سیر کبرت گرگی کشید
هست درین مرحله خورد و بزرگ / یا و هن یوسف و دندان گرگ
گر چه بود خوش لب خندان شان / جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بکمال او زیران ده پیران کرد کم

عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام اینها چنست

ای قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم اسباب خود دردهی — گر همه یک روی به بد دردهی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح جهان دور باد

چند بدفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
توبه انگشت شده خامه زن — حلق ده انگشت زنو در دهن

آنکه تو خواهیش صریر قلم — از رقت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو — خاک لب پیر برکند از دست تو

جنبش کلک تو ز کم کاستی — پرده بر لای الف راستی
وز قلمت تا فی جهان اعتاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک مجاز — تیز مکن همچو دندان مار
عاقبت آمار روز رستخیز — بر تو زند زخم بدندان تیز

بلکه زده زخم تو از هر دکی — هستی آگاه ز آزار کی
موکه زند بر سر کلکت گره — از ره معنیت ترا پند ده

کاتب جز از کشته سهم ابجد — چند بکاری که بهم بیت بند
چند مدد کاری ظالم کنی — ورز مدد کسب مظالم کنی

آب بری از دل ظالم غبار — گرد ز مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر — کشته وی آمده در ده بهر

سوخته آتش بیداد تست — دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کشی بهر انبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه

حصه دهقان همه شد خوردرس — دانه اشک که روان است بس
مایه تاجر که در آوارگی — جمع شده از جگر خوارگی

شد زبرات تو همه صرف زکات — در کف تقصیت هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی — نان به دست کند آب روی

در کف از این پیشه کاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش
خار کش هیمه که چون خار پشت — خم بود از پشته خار درشت

چون شود از خارکشی پشت باد — قیمت او را کشی از پشت باد
کاوک شیر آور پیرزال — خرج شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده کودک شیر — خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بزرت پایمال — حاصل پایل ز تو دوی پال

زیور طفلانت ز طبع لئیم — هست ز زر سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن — نو بنو از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه بآهنگ بلند — مال فلان گوید و جو تب چند
حیله بصید تو نه بود دمن — در کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار — شرم نمیداری ازین کار و بار
پیش کن دست تطاول زنان — گر تو قلم زن چو قلم شد کنان

شد ز تو بدنام رعیت خراب — ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران — تا نشوی تجربه دیگران

تجربه خوب است به پهلوی بخت — به که بعبرت نگری زرد رخت
لیک سر تجربه گیر ز بیت — تجربه بجز حرص وزیر بیت

حکایت در اداء دستی که راست دیدی از قلم وزارت کرده

بود یکی شاه که در ملک و مال — عهد وزیری چو رسیدی بسال

راست قلم ساختن او جدا احتی — چون قلم از بند بر آمد حقی
هر که گرفتی ره نمو او بدست او — پایه اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی ارستی / جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعده باز ایستند / ساخت جدا دست وزیری ز تن

دست بریده بهوا بر فکند / تا سگی پر ز صلا در فکند
چشم خرد دید که دزدان ز تن / دست دگر کرد و دزدان ز تن

دست چو از بی خردی خود گرفت / هر دو وزارت ره پسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست بخت / دست خود از دست وزیر شست

جامی از آن پیش که دست اجل / دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل ز همه کوتاه کن / وصف کوته املان زاه کن

مقالات پانزدهم در ... آنان که صبح شب ... شان
رسیده است و در ان صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان نرسیده

ای مه از شمع که از نده ... / شعله زنان آتش شیب بسر
داده سر سبز تو آتش نشان / از شجر اخضر و آتش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شمع تو کافور بیخت
تا گره ... کافور سپرد / بر دل گرمت هوس خوابه خورد

کرده شب موی تو تصویر صبح / روز اجل راست تباشیر صبح
گردش ... والای چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین

کالبد چو افتاده کمان / ور ... ستم افتاده کمان
آن کمان پس که ... / موی تو ... ان ...

پشت تو ماننده کمان گشته گوز / خشک شده پوست بر ... تو ...
رشته اشک تو ... / ناوک آه تو ... تیر ...

حرف ... که کاری کنی / ... مقصود ... کاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا / مرده ... سینه وجود تو ...

نقش ... لوح وجود / ... صورت بود تو ...
یک ... زده وقت شمار / تا کند ... دو چشم تو چار

پا بدم مار ... دیدنت / خلق و ... نشنیدنت
سنگ ... شدی ... / موم کنون شمع چون ... سخت

... دندان ... / نامه ... حرف برون ...
نا ... از ... که ... / تا نشود دست ... پای

... تو بهنگام کار / بر ... تو ... یار
چون گره ... شد ... / رفته ... انگشت تو

قوت امساک ... / گرچه ... تو ...
قاعده امساک ... / چاره ... خاک ...

پیش که با خاک روی خاک شو / ... که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی ... پیرانه گیر / شیوه پیرانه ... پیر

... جوانان ... / عشق و جوانی ... کدام
چون تو ازین ... خویش ... / گی ... طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سپید موی از ... خورشید

فصل خزان گر ... باد ... / کار که ... زان شد ...
کرم خوی که ... ز صبح سپیدی موی ...

باز جهان صورت ... گرفت / سبزه تر رنگ ... گرفت

برگ ... / فصل ... گل اندر بهار / موی سپیدی بقد خم شده
پای نشست ... دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره ... قدمی می نهاد / در سر ... نظری ...

دید که با گیسوی چون پر زاغ
کبک خرامی شده طاووس باغ

معجر کافوریی و مشک پوش
گوهر و زر آمدنش در خروش

رنگ عذار از کف خون جگر
هر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او
گوهر خود یافته در مشت او

کشته ز سر ناخن او در خضاب
مدره بالای ز شستن رنگ آب

پیر چو او دید دل از دست داد
پشت دوتا روی به پایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کی
آدمی یا پری ای یا کی

تا ز جوانی ز سر پیر خون به
داد دل این پیر خود و بده

نیم دمی همدم من بنده باش
جمع کن این پیر پراکنده باش

غنچه نوشین بتبسم گشود
گفت که دیر آمده چیزی زود

روی به ره کن ببر از من امید
زانکه سرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گویی ببر این معجرم
شعر سفید است ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر
خواست چو مو حالی بخشید پیر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید
پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون
چون شبه شب رنگ و چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ
ما ز تو کم بهره بود این دروغ

گفت بلی آگه کنم آگهت
کانچه زند از طلب ما رهت

زان سبب افتاده ز راهیم ما
هر چه بخواهی تو بخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت ز شصت
رشته بپیوند بهشتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن
قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان
عزه بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانیست

ای شده با موی سیاه از غرور
از نفر موی سفیدان نفور

رخ ز سفیدی سیاهی منه
نور الهی بملا سیه مده

طفلی و چون شیر شد موی پیر
هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم هم
کی هلد این باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن
هر چه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر مثل آهن است
پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم مکنی بهر خدا پشت خویش
سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود
گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده
پشت ترا همچو کمان تن بزه

باش کمان در ره طاعت روان
گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود در ره ریاضت گشای
از تن خود کم کن و در جان فزای

سالک ره خشک بدن تر بود
کم ترند اسب که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتا
راست چو پیری و پیران براه

بر صف دین اند چو پیران امیر
پاک شمر آنکه امیران اسیر

تا نه از ایشان بامیری رسی
کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمربند هست
به که سر تاج خداوندیست

پایهٔ آن تاج بود بس بلند
کنگر آن ز آنکه کمر آمد کمند

گوهر که صد کان گهر یافتست
تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر
میم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک سایه شو
وز کمرش گنج گران مایه شو

چون تو بخدمت مدد خوش مکنی
آن مدد از بهر خودش مکنی

آب جو ریزی که بشوی در وضو / جره اقبال ای شست و شو — پسنگ ز آتش خو نهی بر کران / پله طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون منش زشت پای / بر سر افلاک شوی کفش سای — رکوه که در هم نهی از بری / آب ز سرچشمه حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیده جان سرمه ناک — غاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت چتر کرم عیب پوش

تا نشوی پیرو پیران کار / دست خود از دامنی خدمت مدار — پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی

برسمت آن پایه نگردد سپاز / مانی ازو آب چو هیئت باز

حکایت زاغی که چند روزی از قفای کبک دوید و از رفتار خود باز ماند

زاغی از انجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید — زنگ زدوده آینه باغ را / خال سیه گشت رخ زاغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه / عرصه ده مخزن اسرار کوه — سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان

فاخته گون غنچه بیرکرد و تک / دوخته بر غرقه دو رنگ — تیهوه و دراج بدو عشق باز / بر همه از گردن و سر سرفراز

پاچه بر زده برزده تا پای / کرده ز رستنی سبزه تیغ جای — بر سر هر سنگ زده قهقهه / بی سپرش همره و هم بی رمه

تیز رو و تند رو و تیز گام / خوش روش و خوش منش و خوش خرام — هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را — بادل از دور گرفت راه او / رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای — بر قدم او قدمی می کشید / در قلم او رقمی می کشید

در پس آن قصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار — عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش — هر کس ازین دایره تیز رو / هست درین ره بتواری گرو

جای آن دار که سیاد کی / تا چو سپند آزاده کی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن جوانان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بوستان اند و عجیب ترین نقش این نگارستان

نقش سپه پرده شاهیست حسن / لمعه خورشید الهیست حسن

حسن که در پرده آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است — آنکه شد از سلسله بنیاد از او / لایحه چون دهد یاد از او

هر که بینی شکسته ره همشیم / سوخته خرمن نه همان آتشیم — در دل هر سوخته خوشی که هست / بر لب هر خسته خموشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش است / دست کسی چون که بآتش خوش است — ای که چو شکل خوشت آراستند / فتنه ارباب نظر خواستند

قد تو سرویست بهشت چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن — صورت موزون تو نظم جمال / مطلع او جبهه فرخنده فال

جبهه ات از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت — مطلع زابروی تو خوشتر بود / لیک که آمد چو مطلع بود

تا بدارد مطلع مهر ارتفاع / دیده رخسار تو مردم شعاع — همت و چشمت رشحاتش دو عین / بینی سیمین الف بین عین

چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست
از لب تو طلب آب حیات
خضر خطت خرقه کبود آمده
بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو گوی سیم
هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت
لیک بسی راه از آن تا لبت

بلکه چو طلعت رخشان تست
گرد شده گرد زنخدان تست
خال زنخدانت دل سیکی
مانده بگرداب بلا زندگی

هر لب او دانهٔ مشکین که هست
تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر چنار چو گلنار تو
نقطه زده بر رخ چنار تو

ورد طری از زه کمان بر تست
تنگ دری طاق تبش کرد تست
سینه تو چون دل عشاق صاف
جیب کسان چاک ز تو تا بناف

از پی سیم بازوی تو گرد هم
زان زده در سیاهچه تو چه سیم
با تو اگر دولت همزانویی
هست نصیب کسی آنهم تویی

بهر تماشاگری روی خویش
آینه کن لیک ز زانوی خویش
منیت تو هم قدمی چند پس
سایهٔ تو هم قدم تست و بس

صد پی اگر ما ز خم فکر رای
از سرت آییم فرو تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بود
هر یک از آن دیگری افزون بود

جلوه چنین تو در افزونیست
آئینه چونی و چه چونی است
صورت جولی شده از روی عیان
معنی چون شده در روی نهان

قبله هر دیده در این آینه است
منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آئینه نوربار
از نظر بی‌بصران در کنار

کور چه داند که در آئینه چیست
عکس خوش افکنده بر آئینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان
جز ره بیهوده نه پویندگان

چون بجمال تو نظر واکنند
آرزوی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتوان بست
از غرض غلط صورت پرست

با تو بجز راه هوس نسپرند
جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند
رو و ازین آئینه دل سپند

سیر شود چشم غرض پیشگان
رنج و ملامت شود آئینه‌شان
از نظر انداخته خارش کنند
تیره رخ ازرق و غبارش کشند

حکایت زنگی که روی خود در آئینهٔ بی‌زنگ دید و بعکس روی خود آئینه را نپسندید

دیو شود او بچه یک تیره ابر
لب چو خم نیل کبود و سطبر

زانکه چو انگشت سیه و خشنتر
چهره چو چوبی طبقی شو خشنتر

مانده دهن چون دهن حقه باز
ناشده هچو در محنت فراز
یافت به آئینه گذر ناکب
ساخت ید من ز رخش کرد پاک

دیده چو روی خویش آرمید
تنگی از آنسان که شنیدی بدید
آب دهن بر رخ آنکس فکند
از کف خود خار رخ آن شکند

کف که تا قدر شناختند
بر رهت این که نه نیند اختند
پیش کسان بست مقدار تو
نیست جز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک جو می بود پست
کی بگل و خاک وطن بود بست
از بد زنگی که بی اندازه است
بهره هر چیز بقدر وی است

چون برخ خویش نظر کم گشاد
عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه
شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او بود بدان سان سیاه
آینه را چیست ندانم گناه
جامی از این گنبد آئینه رنگ
هر چه نماید بکه صلح و جنگ

کای سبب راحت و آزار تست ... چون گره صنعت کردار تست

مقاله هیجدهم در اشارت که شوران نمک خوان عشق خوارتست در جراحت از راحت جان و دل افگاران

رونق ایام جوانیست عشق ... مایه کام دو جهانیست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد ... ذوق تجرد بملک عشق داد

چون گل ما بوی تعشق گرفت ... با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطه جان و دل ما ازوست ... مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند ویند ... پست شود قدر بلند ویند

مه که شب نور رهی یافته ... پرتو از مهر رخی تافته

خاک زگردون نشود تابناک ... تا اثر مهر نتابد بخاک

چون تن آزاد ز مهر است دل ... سنگ سیاهیست در آن آب و گل

هر که نه در آتش عشق است غرق ... از دل او تا بصنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی ... از غم او گر نه صاحب دلی

زندگی دل همه عاشقیست ... تا رگ جان بر قدم عاشقیست

تا نشود عشق بدل پرده‌گی ... گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان ... جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه ... روز تو از مشک عذاران سیاه

رونق تو آب شده چشمان مست ... توبه تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز ... ساخت سر تربت بخاک نیاز

هر که برخ نقطه سویدا نهاد ... داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که لب آب حیات اندر است ... رخ ز خطش در ظلمات اندر است

که دم از اندیشه ماهی زنی ... ماه فلک نیی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی ... نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی ... روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهر باده نوش ... تو پس زانوی غم اندر خروش

یار هم او از پی حیله ساز ... تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ ... تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز و چنان گیر یار ... کش بود اندر دل و جان قرار

محرم خلوتگه راز تو شود ... مونس شبهای دراز تو شود

چند نه جلوه بهر شاخ چند ... مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر گلبن یک شاخ شو ... نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو به یکی آر که فرخنده گیست ... ترک دوئی کن که پراگنده گیست

میوه مقصود کی آرد درخت ... تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشق که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و از ان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید ... جلوه کنان چارده ماهی بدید

واله شده گرد قدم معجرش ... خیمه زده بر مه و خور چادرش

نغمه سرا جنبش خلخال او ... نافه گشا مشک ز دنبال او

نعره برآورد که ای خودپرست ... پای کش آهسته که زخمم درست

از تو بفریاد شدم هم نفس ... راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شغف او بدید ... وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شگفت ... غنچه نوشین بگشایید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی ... به ز چو من صد بسر کوی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست ... من کیم و صد چو من آنجا که اوست

باشرف حسن بداد امن / رقعه شبا کردیش استاد من
پیاده دل او سوی چون گشت کرد / قاعده کار فراموش کرد

ور غلط افتاد زگفتار او / چشم وفا تافت زدیدار او
کرد بسی در ره و بی ره نگاه / دید رهی دور کسی نی براه

بار دیگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد انجا که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی پیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دویی کردنست / روی ارادت بیک آوردنست

چون زیکی رو بدو آورده / رسم نو است این که تو آورده
خنده کشیدن ز دو پنهان کند / دیده جان جامی ازینسان ببند

چشم تر اگر نه غبار شکست / چون زد و عالم نه رخت در شکست
بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعان که از شعر شعر دامی ساخته و در دست و پای هر خام و پخته انداخته

جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بفراست در آن
هرچه به پر آید بتفتیش بسفت / وانچه نه در پرده پنهان نهفت

زان گهر سفته هزار آن هزار / گوش جهان زان شده پر گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کش سلک امید و هراس

هرچه بر آن نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهری کرده ز شرف زیرکی / زان شرف افتاده بجز مهرگی

ای که ز پیداز دل دانش ورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای گهر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدکان نجه دوران هوش / جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون تو ابر زاینش / تو نمادی ارزان زگرانجانیش

چند ز تار طمع دیو لاف / بر قدم شعله شوی جلد باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم

زانکه بصد پیش یکی قطره خون / ناید از امساک رگ نیش برون
نام کشی قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی

انکه به تعلیم که ماه و سپال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برامد خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان هر بیان گوییش / بلکه دولا و تر از آن گوییش

این همه اندیشه نا راست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

رخت به پیغوله ماتم کشی / بیهوده خندق در اتم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طره بغداد را

برکشی از شانه اطلس لباس / اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و ردیفی روا / علت ورزش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام ازو / حشو جز داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون سوی آن شود نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت زرد رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست / املی از آنست خط نادرست

گشته تا میل سوادش کنی — واسطه نیل مرادش کنی — در سر اسپ تازنی هیچگاه — قطره نانی تا در سحاب جای

خواجه بروی که منپاد کس — منتظر او منشیناد کس — چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبر تیبر از خود سپوار

پیش وی وی هیچ به پاشیش دهی — لابه کنان و او شاباشش دهی — رقعه شعر آوری از پیر برون — صد رقم از حرص و طمع در درون

آرزوش آن قدر که صد پاره باد — نامه عصیان و قیامت باد — تا نخوری زخم سماحت ز تو — رقعه سپیتا ندکر اهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز — بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آب است و گره بر نفس

مزد بران بیهده بیهوده ایست — خاصه از آنکس که نه زو موذیست — طرفه که کاری به تبرع کنی — باز ز او برای توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمده از ابرام تو — ترک لجاج و کم ابرام گیر — یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بعید دل ملول — تو ز مدیحش زبان پر فضول — تو بحضورش سبرور آمده — او ز حضور تو نفور آمده

حکایت مدح گفتن شاعر ناگاه خواجه را که بردی لباس آلوده کی از فربهی تنگ آمده بود

منتظر و تشنه که چون — با تو دهد نفرت خاطر برون

خرمی از خوان سخن پروری — شاعریش کرده لقب لاغری

گفت نظم خوشش شعر فصیح — بهر یکی خواجه فرستاد مدیح — خواجه نکین دو مدیحش شنید — بوی توقع ز ثناش رسید

گرو از آن نه پر رنگ دریو — خاطر او رم چو ز لاحول دیو — هو است از آن انجمن بر کرند — گرد تو خیر سوی شهر مبند

چون نفس از فربهیش گشت تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ — گفت بدان لاغری مدح سنج — فربهیت میدهای خواجه رنج

خواجه از آن گفته چو گل برشکفت — با دل صد پاره بخندید و گفت — رنج همه گرچه ز تن پرورست — رنج من اکنون همه از لاغریست

لاغری از فربهیم دیده برد — در کنه صد محنت و رنجم سپرد — جان تو جامی بدرون لاغریست — حرص تو از جان تو فربه تریست

مقاله پنجم در سپید داده و فرزند ارجمند که در تیپانا حضور سند با بنیاد چنین پرورده باد و در میدان مبالغت به نهایت [illegible]

کمر گرانمایه بسر می بری — غافل ازین فربهی و لاغری

ای شب امید مرا ماه نو — دیده چشم بجمالت گرو

از پس سی روز بر آمد هلال — روی بهودی تو پس از شصت سال — پیال تو چار است تو مشتار — چار تو چل باد و چلیت یار

هر جل تو یک جمله کز علم و حال — بیسر کنی تو درجات کمال — نام تو شد یوسف مصر وفا — باد لقب دولت دین را ضیا

بیکم از خانه حکمت نگار — بهر تو این نامه حکمت نگار — گرچه تراست کنون فهم بند — چون بحد فهم رسی کاربند

تا نشود برقع تو موی روی — پا منه از خانه بیازار و کوی — سلسله بند قدم خویش باش — حبس نشین حرم خویش باش

هیچکه از صحبت منحانکان — رخت مکش بر در بیگانگان — طلعت بیگانه همیون بود — خانه که سایش نه تو افزون بود

در ره بستان سروکارت مبند / لوح الف بی بکنارت مبند
پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بود نیست کج اندام الف / چون که چه سان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی برکنار / چون الف انگشت از او برمدار
دال وش از شرم مکن سر به پیش / صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بیان گه بایین / رسته دندان همه محو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش گرفتن چو میم
کوشش مکن بیهوده بر قیل و قال / تا نکشی در دو سه گوشمال
دار ادب در پس معلم نگاه / آن نشوی طفلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت دهست / گر تو بسیلی زنی پانی هست
لی چو بپر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از آن خوان خوری
چند گره زن میان حل دار / شاه مصحف نشان برکنار
باش ز رخسار نکو حال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی ز دو گره ملک خویش / ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خورد / گزلک پشیمان نتواند سپرد
چون تو حق حفظ دهی ار بجای / حفظ حق از جانب تو شو عمر دای
دست طلب نه بقلم گاه گاه / شو بسوی خطه خط رهنمای
بار نشان از ره کسب کمال / از دم آن نیزه کرد هلال
کوشش تحسین خطا از هر نمط / لیک نه چندانکه شوی همه خط
صفر مکن بهر سه انگشت خویش / از که بر هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از غیب شعر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
در فتدت گر گهی اندیشه است / کوش که چون مس مکنی پیشه اش
هر نفس آمد که از حمد بد / قیمت او بیشتر از چون و چند
آن که از دست مده رایگان / خواهمه که در مدح مرد مایکان
محنت این کار بخود ره مده / رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن
تا تو بس از علم بگویم سخن / علم چو آید تنبود که به چه چرکن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا ای پدر دگی هوش کن / هرچه بجز اوست فراموش کن

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

پیاده مریدی نه جهان پشت دست / آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز / خواست پیاز آن انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم هر سال چیست
گفت قضا پیر و هشم هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت
هر دم این لطف بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه پراکنده فراموشیست / قبله گواهی و خاموشیست
غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بی حاصلیست
دربود آنچه فرا باید تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
گر دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن بسته شده خاموش باش

جامی ازین شعله خاموش کن / مرحبا انجمن فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست / وآخر کار تو فراموشیست

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک شد آنجا و ازین نقش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف ستا کامده آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد / صبح برین پنجه زرین گشاد
گوهران سبحه بپاشین فشاند / در قدم غالیه سایش فشاند
گفت چه پاکیزه ازین نقش پاک / ازتو بسجاده نشینان خاک
نقش خانه نقش عیست این / یا رقم خانه مانیست این
غنچه از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر رازانکنیست / تازه کن مایه دیوانگیست
قفل گشای در گنج صفاست / عطر دهای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه تعاتیب بلند / تا نشود هرکس ازو بهره مند
سیر معانیش نه زان سان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوشش و معنی ظاهر درو / آب زلالیست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافیست آب / می نشود پرده رو کو مر حجاب
شاهد اسرار در این رشته حرف / کرده لباسی بر خود شگرف
بسته چو در خیمه مشکین خیام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه چو آرایشش / از قبل من تعب خویشتنش
تحفه اسرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هرکه بدل از خوشش زور نیست / در نظرش هر ورقی گلشنی است
رایت جهانست درانجا سطور / هر گل شادی و نهال سرور
چون ز زر جدول نشان آنجور د / سبزه تر گردد ازان جوی زرد
گرد و مجلد سوی جلدش هوس / داده ادیم از سپهر سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه اش / تار بریشم نه شیرازه اش
هیکل آیات کرامیست این / حرز حمایت گر جانیست این
باشدش هذا یا بجمال کرم / حافظ او ز آفت هر کج قلم
ظلمت کلک دی ازین حرف نور / وار چو گشت بد اندیش دور
چون تبر اشد ز سر خامه نیش / ساز دازان نیش دل نامه ریش
خط دی از خط دانش برون / گشته سر حد خطا رهنمون
چون خط تو طبع نه بر اصطلاح / از تنک و اصلاح گیر و صلاح
تیز کند خامه سر تیز را / رشته برد نظم دلاویز را
کلک دی از جوب عوان برترست / وزن کشش قافیه دیا گم است
دیده حرفی که برد دیده باز / گردد ازان وقت کتاب فراز
حرف نگار دجو کلک هوس / نقطه نه بر جای نهد هوس
گاه زند بر رخ عسم خال غم / گاه شود سیم رخش پر ستم
بس که مرید از قلمش پرداخت است / صدد ای انجا که نوید صد است
چند بلوح حکایت و بیم / شکر بیار راح نکات دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید / نخچیر این قصه بدامان رسید
مهر نه خاتم این خطاب / شد رقم خاتم تم الکتاب

بسر حد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده امد
این مهرهای خراشیده از صدف و خزف تراشیده، هرچند چون عقد لؤلؤ آبدار گردن بند منیره زن و گوشوار ده

هنرپروران را نشاید امید است که پنجه وار دست آویز از پای فتادگان و انگشت نمای سررشته
از دست دادگان گردد و اتمام انتظام این پنجه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک شهور

سنه ست و ثمانین و ثمانمایه

کتبه العبد المحتاج الی رحمة ربه الودود

حاجی محمود ابن شمس الدین محمد برابادی

فی سنه سبع و سبعین و تسعمایه

غفر ذنوبها

وستر

عیو

بها

م